

مادری پاکستانی

۸۶,۵,۲۲

۸۶,۵,۲۲

نسخه ۱۸۲۹۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

غیر مطبوع

(۲۲)

۱۸۲۹۲
۲۰۹۴۵۷



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	الحاق
مؤلف	امین کشمیری لاری
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۲۹۲
جمهوری اسلامی ایران	
مشارکت کتاب	
۲۰۹۴۵۷	

خطی	کتابخانه
مجلس شورای اسلامی	۱۸۲۹۲

۱ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰



خطی



بامشب در دشت آباد و خدا	از نفسی جدا کی بود خدا
در کعبه دل غیر خدا را نه داشت	والله خدا بود خدا بود خدا

از قید حجاب چون کشیدم خود	لی پرده چو منصور کشایم خود را
با عشق تو نسبت نهایی دارم	بی نبود اگر ستایم خود را

مقصود از عشق چون خدا بود مرا	این عشق مجاز نه بنیاد مرا
دیوانه بخلوتش چو راهی دارد	بیکانه ز عقل استیلا بود مرا

با عقل شد آتش ناچو دیوانه ها	بیکانه بکوش خود را نه
بچون دید بر شعله عشق دارم	گر دیدم شد

بندنا صبح از خرد میکانه میسازم	عاقبت چون خوشی تو یار میسازم
میکردم ز کز پیش سنگ طغیان و رعب	من که دورم از خرد کی خانه میسازم
من که بودم عمر با مصیبت جامه ترا	زاد هم کرد و روی پیمان میسازم
دلنشین اهل مشرب کعبه و تاجیه	می پرستم کوشه مینی نه میسازم
عشق اگر نیست و تلمیذ محبت انجمن	پیشوا می بلبل و پروانه میسازم
از غم بجران او احسن چو کشتی	کی جدایی از بر جانانه میسازم

بزم یار است دل شکسته میا که در محنت برو نشسته میا

بزم یار است دل شکسته میا	کو در محنت برو نشسته میا
از زبان جگر جفا نه ای	دل امید لطف بسته میا
صحبت اهل غم من بزم	گو نزاری دل شکسته میا

بسچو احسن ز ملک سواد	چشم کریان سپیده میا
----------------------	---------------------

آسودگی کجاست دل خون طعین را	مرک هزار آرزوی وصل دیده
داریم داغ بندگی عشق از ازل	آزاد میکند غلام خرد دیده
عاشق کجا ولذت آسودگی کجا	با خواب چنگد شب بیدار دیده

خطی

آغاز عشق کریمه سی پی اثر بود	ز کنی زنا نیست می پاید
احسن هیتت از روز و کند	صد آرزو بدل بود آن خون طپیده

که دام آشیانه بود که قفس مرا	آزاد کی حرام بود کی قفس مرا
هر خار آشیان بر منم دام محنت	باشد حصار عاقبت ای کل قفس مرا
که پای بند خالم و که کوه کرد دلف	یکدم بحال خود کند ارد هوس مرا
تا دامن وصال از دست داده	پر چاک سینه نیست در دست مرا
حاجت تیغ غره و زهر عتاب	یکدم تغافل بود ای شوق مرا
بی پال پر نیم که وطن آشیان کنم	پرواز کرده دل بهوای قفس مرا

در روزگار من که وفار و آفت
احسن بمقت بهم خرد و بیگم

از بهر تکی دل نهام بر ما	سو کند دروغش همه بشد پیر ما
ما و منم بجز تو بهم ساخته بودیم	بچو صلیک کرد دل بچکر ما
ما دل شد که ترا نبود نام و نشانی	از بجز آن پرس ازین پس خبر ما
که بسته زلفت و کج صید کما	تپال و پیری نیست مرغ نظر ما

ترکانه کمر بسته بغار متری حسن	آتشوخ ستم پیشه بیدار کما
-------------------------------	--------------------------

قدم از دیده سازم تا بهوم نشنا	مباد آواز پیدار سازد و نشنا
که از بهر قتل من چو سان بند درین کما	نزدک است چون گرفته در میان می نشنا
ز مستی نیست با ساق اگر تنای کما	ز شوق بوی می پی تا به بوی کما
چو دیدم بجان لای تو در کلزار کما	که موزون میکنند این بهار کما

شود میدان پیش کر بلا اهل قیامت را
محشر کر نیر و خون را جنان نشنا

چه نسبت است بمر آن من تمام	هزار عشوه بود سر و خوشتر ام
ز بس که در ره صیاد چشم در است	اثر ز نور غم اندست چشم ام
کنم ز ناله بحشر قیامت پیرا	خدای از تو کنیز و کرامت تمام
چه جرم سر زده از من بستی ای	که پر نموده از زهر چشم جام
هزار سکه که از سنگ عقل آزاد	بلند کرده چون در زمانه نام
ریض نشانی شمع تازه میگویم	شمار نیست کند فکرهای خام
بذوق دیدن گل چون گشت باغ	بهم نوای من احسن رسان لام

جنت انجاست که بشد دل غناک آنجا	خنده بر بخت زنده سینه صد آنجا
هر زه خندی کل باغ زهر میکند	نتوان بود در کربا دل غناک آنجا
برده بوی ز تو کوی یمن باوصبا	که دل کل شده از رشک تو صد آنجا
همچو آینه دل صفت بتان مطلقند	نتوان دید بغیر از نظریاک آنجا
کی توان کرد بر ویش کنه از چهره حسن	تبع بر دست بود غمزه کی با آنجا

شکسته چند توان دید رنگ صبر با	پیا که کمر و سر از زان زین با
ز کربیه باز نما نذر جرئت شمیم	باب تا نرساید خاک دریا با
درین زمانه بجز من زمره دهمی	کسی نبرد و بکارست در دنیا با
بجوی نازکت از لب که است شاد	لب خنجرش نسایم چشمه کو با

چنان ضعیف شدیم از جفای جگر حسن
که غم بخیله تواند شناختن مارا

اینچنین بلبلان که بهمن زبان داندا	بعد ازین که محرم کل باغیان داندا
ذوق دام از خد فزون قوه پرواز	بخت آنم که که صیاد شستند داندا
فی زنجیرم پیوسته امیدم از وصل	فی بهارم می شستنی خزان داندا

ز پند تو انفس رده ترا زین محرم	چهره ترش از آتش دوزخ
لعل نصیحت و دوزخ بمن نسیم	بر آتش زند آب و امان
نصیحت بنامشدم اسود مندم	بود همچو مجنون جنون بلند
مرامست از عشق چون آبرو	ز عشقم بود بعد ازین گفت

در کیفیت بخودی عشق و نشانه باره محبت

بیا ساقی ای شوخ نمکامه ساز	ز تو گرم سووای ناز و نیاز
ز جام محبت بده با دهم	بدامم در آو که آزاد دهم
لوعالم ز نذیرت با مست عشق	گریبان غفلت در دست عشق
خرد پیش عشقت دیوانه	جنون آشنای روی پیکانه
لسادت اینجا متاع خرد	بیکجی جنون عقل را کی خرد
ز عشقم بود عاشق را دوا	که لعل عقل کس در جنونم خراج
نکرد و اگر عشق آتش فروز	بماند کباب و دم خاموسوز
نکرد و مرا عشق اگر دستگیر	شوم در جوانی به پیری اسیر
مرانشه عشق تا در سرت	و مانع من از عرش بالا سرت
رسانم بار باب عشق این نوید	که برقت میراب کشت

اگر زاهد خشک اگر می پست
 ز آهست یکسان غیبت و روضه
 به بزم کج راه پروانه است
 رسد عشق و عوای شاهی
 ز سبزه ز فراق خرد تاج را
 چنان گفت منصور در بلیوار
 چو خواهی که در عشق کوهی علم
 چه گویم ز عشق و بلند انقضای
 ز حسن بیان میکند ساز جنگ
 چو اندازد از زلف مشکین کین
 میکشت که عشق منکانه ساز
 نیارد اگر عشق پا در میان
 چنان حسن لیل برساند ز خست
 نماند که از عشق فریاد جام
 اگر عشق بنود بستان مراد
 طلبکار در دی بود هر گشت
 بود شمع در آتش از سوز من
 که بر آید از عشق یکا گشت
 میسر بود هر چه خواهی ترا
 ز سانی معراج حلاج را
 که معراج عشقت بالای وار
 بر اهش ز سر بگذرد اول قدم
 جنون یکد تازیست از لشکرش
 نواز بر ده گمان و ز فرکان خجک
 سر عقل آسان در آرد بلند
 و دایمی نمیداشت کالای ناز
 چو نقش بر آبست حسن بیان
 که از شعله اش جسم مجنون گشت
 برو نام شیرین شود تلخ کام
 زنده طبعه بر من گل صد هزار

ز عشق از اثر نیت با سوز سمع
 مرا عشق چون محرم را ز کرد
 بدل زهر چشم بیان در نیت
 در اشک ریزم بدامان عشق
 ز وصل تان شد عین حاصلم
 چو سحر بیان خون کند در حکم
 بعشق و محبت درین روزگار
 و ما غنم ز مجنون پریشان گشت
 ز بجزان ضعیف آنچه گشت نام
 ندارد دل ناتوان تاب در
 همیشه بود تازه باغ جنون
 مرا با خزان خرد نیت کار
 ز پروانه کرد سیر و فرست
 بحسن بقیانم نظر باز کرد
 که این زهر شیرین تر از شکر است
 پریشانیم هست سالیان عشق
 که از داغ حرمان بسوزد و دم
 ز داغم گشته نیت ز بسوزد
 ز فریاد و مجنون منم یاد کار
 که سودای آن طره ام در دست
 که با تار کوهی ز یک رشته ام
 اگر انست بر چهره ام ز خنده
 کل عشق باز است داغ جنون
 بچار جنونست فصل بهار

در طریقه از انانی ایام بهار و در بیتی ساقی لاله زار

بیای قیامی کسارم پای
 بیک جام بشکن خمارم
 پای تو دشمن خمارم پای
 بجای تازه کن نو بهارم

بهار است ای ساقی می پرست
 می همچو خون کبوتر بسیار
 بهار است ای ساقی نو خیز
 نظری کن از باغ نامت
 بهار است و سیرچین دلکش
 ز کله بهار است و با ساز و کوب
 بهار است که عاقلی باده نوش
 من جام می را ز کف زینهار
 بهار است که ای مرغی شکفت
 بو صف گلشن شدم تر و باغ
 بهار است فصل نشاء طرب
 محبت مشو ساقی مکت کبر
 بهار است و گلشن پراز بوی گل
 ز فیض بهار است کل تر و باغ
 بهار است ایام عشق و نشاء ط

بیک جام صد تو به باید
 باین خون بود شده بازخا
 بزد و فکل و لاله بر خو و بیال
 کل و لاله چشم بر جام
 صبار از و فعل در انت
 بو صفش سخن را و هم شاخ و برگ
 که دور است از غل و غل و غل
 که دل مرده را از من سازد بهار
 محبت کنی بخنان در نف
 شد از شک به معنی لاله و باغ
 که دیم اگر مست باشد غیب
 بیک ساغر می مراد است کبر
 توان کرد عشرت ز بهلولی گل
 دو بالا شو دشت ای بی باغ
 میان کل و جام گرم خست لاط

زاده بطوف کعبه و و ما بطوف خم
 باشد مدام ساغر ما پر شراب عیش

مای پرست و میکند بیت الحرام
 خورشید شک میبرد حسن بجام

از و میخانه میگیرم سراغ عقل را
 شد مکرر بر سر دیوانگان و باغ جن
 میشود چون پیر شود جنون فصل با
 ای نصیحت کو مکن ایش و عقلم تر ازین

شمع مینا میکند رو شمع عقل را
 بر سر اهل سوزید و باغ عقل را
 بوی گل شفته میسازد و باغ عقل را
 بست چون باد چون شمع چراغ عقل را

و شمع اصل خرد باشد چو احسن روزگار

ساقی دوران کند پر خون باغ عقل را

هست در پیش نظر تاق است مینا مرا
 سر دمری برک زین آشنایان بویوم
 نیمه بین تنه میر چمن چون غنایب
 چار باغ گلشن شیر از چشم فتا
 نقد خرم کبر است افتد کم در دشتا
 هر دو عالم را نشاء ساقی حسن کفر

جلوه سرو چمن کی نیب دار جا مرا
 چشم خون گرمی بود از صورت و چار
 غنچه دل بشکفت از دیدن صحرار
 آشنایان کردید باغ طهار را
 کی بود و لبست که باد دولت دنیا را
 چون کند سر گرم همت نشاء صهارا

غیر محنت بنمود حاصلی از پست	همچو فرما بود دشمن تریش
مست به بجز از نشاء وحدت تو	می منصور بود و در دست شیشه
عقد طالع ما را نتواند و اگر	کوه را اگر چه کند ناخن اندیش
شیشه ما ز می نایب می باشد	بشکند شک که آید بسر شیشه
همچو احسن توانیم دل از مهر نو کند	عشق بجان شن محبت برکشیده

در ایوان و کمر معجزه را جان	که بسته حیرت نظاره دست کلین
ز دی چو لاف محبت طریق بخون	بر نیم چرخ و عشق و تمکین را
ز آه و ناله ما مدعی حذر اولی	که آتش ما بتر کرده ایم نفرین را
بیان رفته و گریست صحبتش بکل	ز عهد لبش نو لغه های رکن را
ز عدل عشق نشد خون کو هر کمال	نمود تلخ بی سپهر آتشین را

با صل سوچو داریم الفتی حسن
ز دایح لاله فروزیم شمع الین

شرمی آید ز نامح طفل محبوب	نام من نابوده باید داد و کتب
ناله چون سر میکند آتش بعلال	سوز دیگر در محبت هست بخوب

ازین ناکسان طبع باشد نفور	بطلست نزدیک و از عدل دور
ندانند غیر از طمع هیچ کاه	بمالک اندام میراث نوار
ازین قوم باشد طمع را در لاج	که از سایه خویش کیس بر نیا
ز بهر گرفتن پاسبان حال	ز دیوان حافظ بکس نرفا
مکوشش شهرت صفائی ضمیر	ز شوق گرفتن شن کوشتی که
سدر بر رخ لاله رویان برند	عجب دارم از رشک کو جان
بهر اهل عالم ز خرد و بزرگ	بظاهر چویش و باطن چو کک
برای گزیدن از دوی ستیز	پو عقرب نیمه شبها کرده تیر
درستی ماندست در عهدین	پیل شکستین بود و جردین
سید کشته دلشان ز رنگ لغا	بکاه غرض دم زنند از وقت
نیاید کس از مکر ایشان نجات	همه سیر و باطن سان دوا
بعلم جفاست بعالم علم	زبان نشان بود تیز تر از قلم
گمرد ازین قوم عالم پناه	که بر دم بپردی هادی پناه
امام زمان خاتم اولیا	که ناز و بدانتش رسول خدا
سینه و وصی را بحق جانشین	بدانتش بود زینت شرفین

بکای بی خلق را پیشوا	سیاح با و میکند خندا
خفته کرده زان زخای اختیار	له روزی برایش کند جان نثار
سینه را بیشتر خست فایم مقام	بروید از ما را روده و سلام
بشور و شست ای چرخ بخت	له از اهل این روزگار هم ملول
زوم سرودی زاده این در بخت	روانی بودن رفته از طبع

در بیان سبب و چگونگی

سرت کردم ای ساقی نهاده	نمیدانم بدو خون زاده
چرخ غشا طاهر بر فروز	بمن و به ازان با و در سوز
که از صحبت زاده نهاده ام	زده غشش بدل بشت ما خورده
ذکر زاده از سینه شکیلافت	ببینا و مساند و است نیست
ز بیم زبان تو ای عیب بین	بجز و خضر تا که خلوت نشین
ز یاد برده از زار است ای بگو	ز بیم از خداوند شرم از رسول
ز کوشش نه بر بس که چندی	بر پشت کند خنده و دندان نما
بقی نه چیده آنقدر	له رفته هوا ای نمازت
بدل سر و کفن ذوق نه	ببینک ز سر بار نه

ریاست تو از خود نمند بر ما	بسوزی که این غم نه باشد بجا
مزدید چون عرق است عیب شما	بنظا هر چه زردان پانی نه
ز طاعت چنان گشته پر خور	له زید از خود و تو باشد نفور
ترا بس که دیدت چند رو دین	فتاده با بروی عراب چن
ز دوست دل سحر دارد و کرد	ریا را ز بهر خست اندر کرد
بسالو سیت رفته خلقی بجا	ز تجا نه بخت را زین خالقاه
صلیح اندر یابی تو بکلامت	ز عیب تو عقل دیوانه است
کسی که قبولت شود و بود	هر دیت تصحیف مرید بود
چو آتش برافروختی از ریا	ترا نقطه می باید و بود ریا
یاساقی کوثر ترا نیست	بجش کسی و در سر از خا
ترا از ازل شده و زخیرت	ترا از ی مجش را امید نجات
ز ناصح بود و مشکون ام پشتر	له هر دم ز طعنم زند بیشتر

در بیان سبب و چگونگی و بی پروایی مست طالع

بیاساقی ای خصم هر بوشیا	زوم سرودی ناصح در خا
از آن آتشین با و ده سالوم	له از شک سوز و ملال شکوم

مرا شکوه از نصیحت کرد
 کرد و فتر عیش من اجرت
 نشانم که نکامه بر سرم نه
 نشان طرب را بجان دنی
 رود و من سر ناصح بیا
 گوشت و کافور و عطر و
 چه کار است ناصح بستان ترا
 زند باطن می پرستان ترا
 جهانی ز غفلت تو در هم بود
 زبانت کلید در غم بود
 ز غفلت تو ناصح مرا نیست
 به پیری عصا می کنم چوب تک
 بیای بگذرای نامم از جان من
 بد ساعی بجای از غم
 بر غم تو ناصح کشم جام
 بود و روز و شب در دینم
 من از باده خواران کرده ام
 که او تو به کردن قسم خورده ام
 ندارم چه گوشت نصیحت تو
 برو ناصح از پیش چشم برو
 یعنی نه باشد که در پیش من
 مزاج من از عشق طفلان است
 نصیحت بکوش مرا نیست
 بختی مجتهد که تا ز من ام
 چو پروانه از عشق در آتش
 بختی تبار عشق با ز من ام
 چه پلوت زند آب آتش

نشان به در بوست دل حسن
 نمونه نفس عاقل و فرزان

در میان و لبران چون آبی خوراک
 رام رام که چه میگوید و لیکن گرام
 از خود حس ز آئین وفا بکاست
 بوفایای او از کردنش بایم
 روز و شب از غم و غمش مست
 بکشتن پروانه از سوخته ایام
 کلاه می پوشد لبش کافور
 کاسب از نشان در برش کافور
 چه حسن بین ام در عاقبت نیست
 در بخت هر که می شود چنانم

بر کشته عشق تو چو نو غار رخ
 ناله حسرت از خنجر میبارد رخ
 کز بر دست صبا بوی ترا ستو چمن
 بی غلطی که نیک از رخ کدیا ریخت
 بر ساینده و مافی در کار فیض هوا
 بجوید اری ما بر زمره بار رخ
 عشق هند و بستی خست سید در
 این چه دوست که از آتش سوخت رخ

کری شمع بهر آنچه دیدم حسن
 آه حسرت ز دل سوخته ما بر رخ
 دل زلفت آتش نه شد بر لبش
 غمناش که ز پریشان بستانش

سبزه ام پردان شده و چو در لاله	خاطرم از یاد وی بگشتن گشت
راز پنجه زافیه و ده پنجه باروی کا	تا برستم آتش پاک که با گشتن گشت
پنج باک شمع را از گشتن پرواز	آن جنا جو کی ز قفل من پشیمان گشت
کفر جمعیت نمیکرد و بگرد خاکش	تا ولم آشفته زلف پریشان گشت
پیش آن است بکرم حسن چون بر حسن گشت	رفته رفته پیشوای بی پریشان گشت

نوق آسایش لم در غش بود	چهره مقصود در آینه رود و دست
مهر و چشمت اگر از سایه مرکان بجای	بر سرخه دینغ خونریزی و ابرو و دست
شکر صد نصیحت کردم آشفته	نامع بود که تا آن کل رود و دست
کو شکر گیری نه است ایدان اهل و کجا	عاقبت دارد رسیدن چشم آلود و دست

بت پرستی میکند من و بی اعتقاد
تا و غای محمد از خواباننده و دست

از نشانه کایاب درین روزگار	آسوده دل نیست و در پنج حکایت
دار و بیدار گشته و حال خورنده دل	در فصل اخلاص عین شوکت
معذوم بدو حق قفس میرد بے	یاران خبر میداد که گرم نگار گشت

خون خا از ره گلشن بخون جان جویام	چشم آن دردم که بس با فانیان
هست امیدم ز لطف باد از نایم	آنچنان احسن است آنچنان از نایم

بر چهره کل رنگ شکست از لاله	دلشک بود غنچه ز طبع در زم
از همت ما ز بجهان روی گشت	از نام کرم گشت بود و در دم
ما را چه شد از غیر وجودی نمک دارد	صد بار بود و ز وجودش دم
مانیم که در کعبه و تجماع بناسیم	چو شند بهرم یا صد و پنجم
در نامه ما حرف شکایت توان	بر شکوه روان نیست ز زبان

افسوس که ما در غش غش غم
احسن نچو در چرخ ابر و غم

ز شمع شیت بود و روشنی شیت	چشمیت بخور شیت و ما دست
ز رنگ لاله و کل لاله و فرس خرد	لذا شتمیم به میل نشاطت
بهرم باوه گشتان پنهان بود اعطا	حدیث توبه که گشت می پرست
ز سره مهری ایام کرم می شین	بیمار ساز می مونس مستان
دل ز دیدن گل غنچه میشوای حسن	هوای غنچه و طربت غم پرست

از خیال آن گل و درود بخون ما	بر سر فکر آورد آن قامت نوزد
گل بس که میزیم از غنچه گل میکند	سایه پد موله میس کند بخون ما
از دهنی خور و علمان که ده از دل	تا بدم آورده آن خسار کندم کون
کجما از داغ حیرت میهم با خود کجا	عاقبت عشق تو کرد از داغ غمناک
از دل پر خون نذارم سکنی آن	چشم غمناکست حاصل از دل پر خون

هر که بخیزد گشای کند و زبان ما	بسیار است بهت زبان در دهان ما
ماندند لب بگوشتی شهادت رسیدیم	سازد خدای تیغ ترا مهر جان ما
شده دور کرد فاخته از جوش غنچه	تا در خرام آمد سر و دهان ما
چون نشینم بر آه تو مال میشوم	ای دل نشانیست همانا نشانی

در این پنجون بیا چشم من که سر کنیم
 احسن بر میلان زنده آتش عشق

شکست بهت بصد رکن بجز او	کوه صادق غشت گشت زود
نمانده است ز بجز تو ساز و برگ نشاء	نه جام مست و نه مینا و نه سنبو
ز باغ وصل تو کجا با یکم دلی احمد	نمانده است بل میج آورد ما

در مذاقش بوی در هر حجره لیلی بچشک	دایه شیر صبر آلود می بخون او
بجز شربت بود بخون بشه ز بجز عشق	از تعلق هم چون کجا آزاده بود

دست او در دست من و در هر حال و در هر مقام و در هر وقت و در هر حال
 در هر حال و در هر مقام و در هر وقت و در هر حال

ز سر ما موج در دریا بسوزد	ز سر دی آب مایی را بسوزد
فلک پروانه سان پنهان کرد	اگر شمع نجاک ما بسوزد
پژوا دم در نظر آن قدر عشا	دل چون شمع سرتاپا بسوزد
دل ساقی نمی سوزد بحالم	بمینا کی دل صهبا بسوزد
نشان عشق مانند مجسمه	چرخ کویین خارا بسوزد
بسان شمع منازم بعفت	فلک زانو در اتنا بسوزد
در غشای اخضر ناهان چنان	که از شکش دل دانا بسوزد

جوا احسن ز بس هر دست ترسم
 ز سر ما سبز مینا بسوزد

کر خضم بچیدن کلای غبان دید	بلبل شاله در دست آسمان دید
خواجده شریک است تیغ تو بار کرد	کرا و کت بزخم چکان زین دید
اعجاز لعل تو منو و کمنه ز مسج	ماند نس تو دم مرگ جان دید

در طالع چو غنچه تصویر خنده
آبم ز جوی کوی ترا که باغبان
حسن چو لب نغمه غزل
جویم کس از گل و میشتان

و از نوک بگریه اختیار ماند
چشم ز کرب و لب ز بجز نکند
انفاد ای تازه من و غمیش
عمر حصود کم ز جانت شمرد ماند
بر بخشش ابر کرب و دل خنده میکند
هر کس که سپاسه دمی در بیدار ماند
از زنگ بجز آینه تیره وصل سنا
این دشنی میان من و ز کار ماند
کی ناله کرد پیش کس و صد هزار ماند
چشمم راه آمدن او نفیشت
وین نقد عس در گردنم ظاهر ماند
کل بار لب از چمن باغبان
ابن پی تیزی از فلک جدا ماند

دارم بد اعنای خود احسن
چون از بهار عشق مایه کار ماند

چون گذارم بی کل روی تو در کشتن
گر بروی گل نیم گل چشم من
دیدم یعقوب لب لب عشق از کشتن
صد کرده در کار عشق از بوی من
آه بی که دارد دل از فراق من
در پیش در وقت سی که دست من

ز کارم ناشدی قافل کر شد
بهرم آرد ز دور دل کر شد
بهر تیغ با بر جان نشودم
ترجم دور دل قافل کر شد
لبت ناشدنی خنده کردیم
شکفتن غنچه در دل کر شد
بهر تیغ جان را کرد تسلیم
طلبیدن دور دل بس کر شد
چونم خنده ناکشود احسن
ز اندیشه دل قافل کر شد

چو زلف آشفته ام آن خنجرین
همچو بیل میخارم آن کل می کند
کار کرد بسون عشق نهد بر سرش
لو حکم اول و دواع زور بازو میکند
باغبان در وقت سی که دست من
صد چمن گل را شمار آن کل می کند
کوینا خود دست بوی شمشیر
لین همه ساغر و ثان شیشه آبو میکند

احسن از جورش نماند یکسر مشکوه
آینه با من میکند بید روی او میکند

چون در آمد در فرمان هر دو در پناه
چون زنی شکفت آن گل خنجرین
لازمی افتاد ام در راه شوق در
تا بوسه استانت هم صد جان
هر دیار پیشتانی کی بر من
بس شکر کرد و انفاق دلم غنا

چون بهر آسایش لبست ز شکستگان بس که خفته است ملت در جهان نبوده چو کفن غنیمت یا برون	چون چیز میباید توانی ز این صحرای ابر کو هر بار که از دیده دریا در سر من تا هوای ساز و خفت
---	--

مست و خندان من آن گلشن مرغ واده کویا زهر خشت آب تیغ غم در چمن آتش کحل که انجمن خفا سرو خواهد از بهوم قرمان پاش	خون ز چشم بلبلان ز لبش میبارد زخم من تا دیده خون از چشمش میبارد کحل که بیان چاک از دستش میبارد که بکشتن من آن گل من میبارد
---	---

تا توانی پای بند شمس از زنجیر لطفت
ورنه کفتم از سر کویتو حسن میزد

نرسد ناله از دل مرده ام نشود ز ک چشم یک چشمه ز دل که یردم تشنه بخت عجب میاید آتش ز ناله بد بویان قضا میاید کی شود تیره دل من کنیز غیر	تا دم خون نشود و کام میسر نشود فتح این قلعه با قبال سکه نشود خشت از بخت من از چشمه کویتو نشود دفر جو تو که باز بخت نشود عکس نشد از قند آینه که نشود
---	---

اضطراب دلم از عدد نیا بدین شد مکر بر او ناله زارم حسن نشد سیر از لب چشمه کویتو نشود ناله مرغ چین که بکشد تشنه شود
--

طغلت جفا از وفا باز نداند رسوا کند ناله بلبل بچین زده یا سبزه خط تو مرا مهر بود پیش هر دل که شود صید تو حکم کنش	خون دل بریزد و از ناله نداند چون ناله نیست که او از نداند عشق که انجام ز آغا نداند مرغ دل نیست که پرواز نداند
--	--

بجز عشقت چه کند بادال حسن
این کافر حسنت که اعیانند

چو بر خورش ز کلاه قیامت میوزد با قیامت من شب تقابل افتد بگرد شمع ز پروانه جانفشانی عجب مدد ارباب اگر شد کم میاید درین زمانه نشان طریقه میجوی ز آتش خشم سوخت مدحی حسن	ز داغ رنگ گل آفتاب میوزد دلم بسا دکی با حساب میوزد نظاره کن که چه سان کامیاب میوزد گز آتش می کلون حجاب میوزد لب پال از نام شراب میوزد چنانکه دیو ز تیر شهاب میوزد
---	--

بوی خون باز از آن بکفت خنای آمی	بگر آتش رخ ز طوف شند ای آید
بوی زلف تو بردنم با بوی خن	آنچه از شانه نینا بد ز صبا می آید
خود ده بوی کسی از گل مشک کوی	عند لیم ز چمن نغمه سرو می آید
آب روی صلت از گریه نهد	از گل اشک تو هم بوی ری می آید
حشر و وقت بود اگر ز دنیا گذرد	شاه حسن باد پیش کی می آید

گل چو روی تو در بهار که دید	همچو در غم جلا نهد از که دید
در وصال زلفت آتش	همچو زلف تو میزد از که دید
غیر بلبل که ره بگلشن یافت	بوالهوس را باغبان کرد
در اعماق سو ختم خطت	در غزل جوش لب بهار کرد

از وفا خوا برشته ام حسن
چون وفا در زمانه نوار کردید

تا چند با فسون خرد بند توان بود	بیکانه از بخت جوان بند توان بود
با عشق مجازی بود از یک حقیقت	چون لاله بر آید تو خرسند توان بود
بشکفت گل موسم دلفریز حریفان	بی سوغی فصل صیف چند توان بود

تا چند بکشد چو سلسله جبینان چون پیا	تا چند بکشد خردمند تو ان بود
بر هم زن صحبت اگر شانه نکرده	عمری بس زلفت تو در بند توان بود
زین چشمه حسن ان ریت آن	بی سلسله عشق تبان چند توان بود

یون دل خون کشنده درم سلطانی	و اسیر از شک و غم می گشت
تا که من بیک ناله زبان می فکند	کریم من خطا کل را پریشان می کند
صبحی بپوشید مشک بریده ام	شام از خون در باغ ماغبان می کند
هر چه بود حق صحبت را بیای آورد	خطا کردم تا دم آدمی بر زبان می کند

شیون حسن بیاد مهر با نیهای
با اسیر هر ساعت دست گریان می کند

کی بگویش میبوی نام ناله خواه کرد	کی بگویم دل پیش میبوی نام زده کرد
دور در خلوت سر ای بپوشم میبوی	گر توانی همچو من دست بپوشم کرد
خضر باه من بود و مرغی خنای	بعد ازین کی میبوی اندوه غم کرد
تا برون آمد ز خلوت آفتاب میبوی	ماه کنایه از خجلت سلمان کرد
بجان پر دین پیش از دم زدن کرد	میستوانم در دی انقیصه را گویند کرد

بیا

بزم میسر شود از آهمن آهنگین
در نما حسن می توانم دردی صد گاه کرد

بیاورم سرش بر سرش

بدون تمام من که بار از پویانی می کشد
می کشد الکاه از تنج جدائی می کشد
و خلجی می کشد بر زاده بی طبع
در می مارا بتبع نارسائی می کشد
آشوبان ماکر قماران بلغم از دام
ما سیران محبت را می کشد
می نمده فرست میان گل و نفس صبا
موشکاف صبا ی طبع و دستا می کشد

پیش ازین خون در دلم میگرد از بیک کفی
این زمان حسن بزم آشنائی می کشد

حاصل عرول ز دیده بر میگرد
نخل امید من از گریه میگرد
شب بیدار دلا ز پویش و پویش
روشنی از دل امید میگرد
که هر نوح بود می طلبید به در
گشته است که امان خطا میگرد
کی کند نیکند آتش ز بزم و دست
کز فلک آینه مهر بر میگرد
بجمع سوخته زشت نماند
صفت شمع بر پروانه میگرد

تا توان گشته ز بس از غم بجزت حسن
چام در دست بصد خون کج میگرد

سازد غم بشوق غم بر از خون
بهر من سبب عشرت هر دم آرد
این عبادت کو کجای محبت رسد
خون سردی جنای با گل می کشد
گشته ام بیکاز عقل جنون ز عشق
هر که می بیند مرا از شک نجون می کشد
ناله شوق در باغ کما از مصرع جربیت
طبع قری ز اخلاط سرد و زرد می کشد

در بروی ناله ام بسته است آفتاب
رام من آتشوخ حسن با فسون می کشد

کجاست کرم و دیدن روی تو زنده
خون گشت ناله دل آتشفشان
کای خست سوزن ایجا می کشد
صلحی میان سینه چاک زنده
سرش زده طارون فرات کشد
هر کس اختیار بست بوند
رنگش زده و ابدا شوق خزان
بواز بیمار و وصل کل آرد زنده
حسرت ببال واری قارون می کشد
ناتوان که چه داد و فلک آب زنده

مشهور شد و قای من از پویانی می کشد
حسن شمع که کام زان تند خندان

دل بر هم کل در ماتم بیل می کشد
بشی بر شمع بیل حسن کل
نباشد هیچ آتش خون تنی می کشد
بکشتن از پریشانی حسن کل

زده بجایها اگر گوی آن لب بکین
لب بمانمیزم چرا از لب نمیشود
ز شوق صحبت کل غنایان بفرست
عجب کز شعله آوار که کل نمیشود
بجز احسن که قدر و رتبه اهل سخن
کسی را دل بمرکط لب آید نمیشود

بعدهت بستانم میکشند
که اهل خود هم الم میکشند
فغان مستان چنان دهان
که خمیازه بر نامم میکشند
مردم چنان این جهان تنگ
که خود را بملک میکشند
چنان تنگ بشمندان بنای دهر
که بر همه نقش درم میکشند
بجای چنان نخل دارد و رواج
که بر نام حاتم قلم میکشند
چنان عام کرده غم در جهان
که آسم و کان هم الم میکشند
بنا ترا نامرست سامان ناز
پریشانی از زلف هم میکشند

کس که مستند بر عشق
کجا منت جام هم میکشند

لایق نیست که از وای دلم در آن
غیر افسوس حاصل از وای نشد
یکسوی چن که ز غم درم و جز لاله
از برای من بی نام و نشان نشد

نبر او فروخت بگلشن ریش زنی
لبلی نیست که پروانه این شمع
شکر با می کنم در کشتن بجر کند
استخوان ریزه من طعم این غنم نشد

بغم شفت دلم را میستارم
بهم بیکای کجا ترا نشان کرد
آب خمر دست از زندگانی
سکند ترک این او نشان کرد
ز شانه یک بر تو شکوهم
پریشانم چنین باد صبار کرد
بغیش سوخت از کز نیست بجا
اجن حمار شفت را دو کرد
ز عشرت آبخان بریده ام
که خاک پای غم تو میگرد

بزمش و دوش سر خوش بود
غمید نام چه کافت و چه کرد

باغبان فصل خزان چون گلشن
پارهای دل بجای کل هم میکشند
است در خلوت سر به بیخ
کویا پروانه مشربانه زده میکشند
کی تو انم بکشتن در محراب غم
یو علی را صحبت زنده و کودن میکشند
این سخن از پیر کفایت پسند افتاده است
دیدن روحی عزیزان چشم میکشند
باز که تاده میریزد بگلشن احسن
لبلی ترا میستارم خود جو میکشند

بسیار از اجزای فغان نبود	لین چمن جای استیان نبود
بستی شد سم عالم پر	در جهان یکدل جوان نبود
تنم کسیر شد زین کد اخت	رتبه جسم کم ز جان نبود
رکت بر روی کمر خان نداشت	ماه روزه کم از خزان نبود
زعفران زهر خنده بهم کند	کل عیشی بیوستان نبود
بگروی میکند ز بس که فلک	در جهان جای رستان نبود
برخت طره پریشان است	شمع خورشید را دکان نبود
بیج دل خالی از محبت	چون خدا عشق را مکان نبود

کی شود همتش من حسن
هر که در عشق کشته داند نوب

با دشمنان جان دل فکر کین ندارد	آینه ام ز صاف چمن بر چنین ندارد
چون نیست در دل با غیر از خیال جان	باید که عشق ما را اندوختن ندارد
در عاشقی چون بگویند دیوانگی خود را	هر کس آن ندارد که یاک این ندارد
کر طعنه میزند دل بر لا انست	دلمرد اگر چه داغی داغ چنین ندارد

که میرود و کجاست رسولی بر حسن
لی طاق ابروی او در بزمین ندارد

مستی با بعد ازین از نشاء صفا	شمع مینار و شنی افزای بزم صفا
بزم عفا در جهان از کوه کبریا	شهرت کم نامی ما هم کم از عفا
نیستم از عند لیسان هستام چه کجا	پی کل رخ در بهر خط و کیم یا صفا
شام مارا و شنی با دواز ماه کاش	جز قدر رعای او شمع مرا صفا
پردنای چشم بهر عیب چه دانه	معی چون عیب برین دیده شنی صفا

لی غمی آید بیالین من و فی محنته
در دیا ر عشق چو کجاست تنها صفا

شاه دیوانگی از محنت عشق افزا	نام بیلی که تو در بگوشتن ان نوب شود
ارد و ام اودا ز نقل خمر و شیرین بخوا	چشم آن دارم که این افشام از نوب
بجام می راند و باز در بسج می خورم	با و ترسم در غم اقام عاقبت نوب
ای که از سر و کوی پیش ای با نمان	صد من بهر دست فدای صحیح عاقبت نوب
روغای از در اختر کند هر شب من	آسمان بس بیز خاک چون قارون شود
سن ابنای زمان پر او کجاست	آنچه خواهد شد محبت کاشکی اکنون شود

که چه چندان از من آن گل سوزان منزه	بگفتی ز عارض و تو بخت کن گل منزه
آن نهاد جو بیکند خون در دلم هکامانا	بر سر رخس چو دم بر قفاصل منزه
از حساست کش میبوده ای شفته دل	اگر که از زلف بکشید یکا گل منزه
غرض نداری عمارت و زبجزا	خون بسیل جوش از دانت ای گل منزه

می تواند چید کلام از گلستان است
هر که دست حسن به اماق گل منزه

چو شد نام خضر آب بخاک و بلند	نام منصور سردار خاک و بلند
رنگ بر روی شک خضر و بلند	شیشه دل شکستن چو صد و بلند
شمع میناند چه نور و با حساست	قدری با بچشم فیض هوا و بلند
باغ شحرت ویرانه با جغد شد	نام شامان بچیمان که چه با و بلند
خاک اگر ز در آید بر رخس و بلند	سینه در موسم گل نشو و نما و بلند
هر که همچو چشم نداد و بچیمان بقدرت	رشته خون مرا یک خاک و بلند

احسن از شحرت ما اهل و حسن منزه
تا وفا ای نام وفا و بلند

رخس بر دشنی با مشت خشن منزه	چو هفتاب که بر آفتاب خشن منزه
چو یکدست نشا طبعان غیب بود	اگر بخت مینا جباب خنده منزه
بگناه که نه دست ز چشم بر آیم	عجب مدار اگر با سخا خشن منزه
بیزم لاله رخا بخت و ریشتم	گل چراغ که بر آفتاب خشن منزه

سوال بوسه چو حسن کنیم از العیش
عجب مدار اگر در چو خشن منزه

از بخشش اگر یار سلامی منزه	آن نیست که از غلظت با خشن منزه
ای دای که نشو و نما در رخس و بلند	از ساقی ماه تپش و بلند
در خطا همه اید و با پیش هم بکشت	آن نیست که با نام با تپش و بلند
آشفته کند زلف و با حال غمید	ز سیم که از دانه بد و بلند
سوز خضر حری شن گوشه زبانش	یارب که در کجای سیم و بلند

احسن بخاریم از آن ترک خشن
ترسیم از تو ز که جایی خشن

کج گویان خاک در تاج و دیوان منزه	این خرد گمان فلاح و بلند
سلبا ز اگر کجای خشن و بلند	بغیا از لاله گلستان و بلند

کج کل این خفا

هر کسی هست سویی قبله رومی نیاند	رزم پرستان سجده بر خاک خاک میکنند
انجمن که عایشه سر میکنند اهل حق	خاک خواری بر سر فرموده و چون میکنند
دل ز دست این چشم جانان نماند	احسن این جاده و کفایت نیست میکنند

مار او که مجلب جانان که میرد	دیوانه را بکشت کشتان که میرد
اشکم که در به نیت طوفان گزند	این مرده را بجانب عمان که میرد
جز صبح روی او که دم از مهر مینماید	این تیرگی زشت مغربیان که میرد
کردم رفتم بخون دل جلالی بشیلا	این نامه را بخدمت جانان که میرد
بجز در س غشوق هر چه بخوانی نماند	پیغام ما بطفل دستان که میرد
آمد بیمار و دست ارادت بنگ	این مرده را بیاورد پرستان که میرد

احسن بغیر شهرت عالم تور و ما
این شعر تازه را بخوانسان گویا

کلر بنی همچو نو بهار آمد	کل غشیم و کربار آمد
بکاهی میان بمن رسد	عاشق بهار ابلکار آمد
جلوه شیشه ام	مرهم خاطر فکار آمد

تا توانی دمی بهوش منباش	برشکالی به از بهار آمد
برسانیده خرد و حسن	گزاره دور آن نکار آمد

ز شمیم دران بزم که بکانه ندارد	انجمن آن باد که بکانه ندارد
بایست آن کل که نشد شایسته	پروانه آن شمع که پروانه ندارد
هر دم بخیر می میدد به عالم تقدیر	عاقبت بخش نسبت دیوانه ندارد
شد تخم بخت بد آن ز چرخ و نیز	از خال کل دیویتو کرد آن ندارد
کشتن که زبک بود دعا درین عهد	چون تیر توان گفت کمان خندان
از دیده اگر رفت خیال تو بچشم	تاب کند مردم بکانه ندارد

بنمود ز یکا کشته اگر طالع کج
احسن چه کند راه به بخانه ندارد

نرمایو دیم با هم میو جان هرگز ننود	انجمن بیکانه و ناستان هرگز ننود
چند بر رخساره ساقی نشسته	وقت سینه ایتمه شرم و حیا هرگز ننود
با غناش پرورش کنی بختی و نود	سرور او را بدین نشود نادر ننود
و خوش یادش بپندش نماند	در گشتن سر از لاش صبا هرگز ننود

عشق میزد بهر حسن کوه و سائمان	بلبل از او در چین برک و فلاح نرنگ
انتقام جوهر آخر چرخ ازین میگشت	صبح شمشیر و دم بر شمع میگشت
تا بدل نقش محبت و دوزخ نرنگ	در زمان نازک هم را بسوزن میگشت
شاید بامین ناله و آواز این نقش میگشت	در دیار پیکشی و دلی رو شمع میگشت
طعن ایستاد بر من کارش میگشت	سر زدنش یکی عند لب زخا میگشت
موش کانی نمائند نمود از لاف ایستاد	سرمه چشم نه و اندود کل میگشت
اول مجلسین ستغنائی میگشت	آنچه در آخر چرخ ازین میگشت

حرف سر و توبه پشنگند و بر رخسار
انتقام خود و زود حفظ آخر میگشت

بگردن صحرای سر زلفت قضا کند	عیشی که تشنه کرد زلفت صحرای
با در و دیوار شکلی جانان نمیکند	کیم جان که و من نموده و خاک کند
گفتم که نقد جان همت بهر کوفت	لب را بکند که لعل اکسین کند
صدا از روی وصل که بود دور	جز ناله و کوب و بیهوشی و گنگ کند
روز جزا که و امن قاتل کی گفت	احسن بخا و در رخ او از جفا کند

در موسم گل است بگشاده نهان	از دست وی شیشه و چانه نهان
چون نشود نمایافته در خانه زنجیر	دیوانه زلفت تو یویرانه نهان
دانشد که آسودگی اهل جنون	در دهر ذکر عاقل و فرزان نهان
بمقدور عشاق ازین بوالهوس	یار برب اثر از بیل و پروانه نهان
از سحر صندل کن ز پریشانی و لحا	بوی ز سر زلفت نو در شانه نهان
عاقل جو بر دلی بکوفتاری غنفت	یک حلقه از زنجیر دیوانه نهان
که راه بهیمانی بردار حسن نمود	لیک قطره ای در هر میخانه نهان

کی بکام دل طلب از باب میگشت	کامرانی در جهان اهل قضا میگشت
طلوت و مجلس یک باشد تیر و دل	عارفان در اینجمن هم کار خلوت میگشت
تو دم آخر تو ایچم از سر همت کند	کز خیسان جهان در املات میگشت
بگشاید زینش اینای زمان بون بیا	بهمو عجب کار و دنگ و نغمات میگشت
از رخ خود عاصیان در صحنه زور	گردن خلت پاک از تشنگی میگشت
احقار پادشاهی کی گندار به قهر	از برای قوتشان ترک دولت میگشت
تقریبی اهل زمان شایسته نهان	بر امید و حق و دوسر طاعت میگشت

مستان دل خود صفا کرد گینه بسانه	از شیشه بهر دل آینه بسانه
آمانده لی صافه از آینه دارند	چون آینه بخود پیشینه بسانه
آمانده بیابند ز مکان تولدت	در پیش خدایت بدقت بسانه
جوانش غیرت دل آینه شود آب	باران دل خود صفا کرد آینه بسانه
آمانده چو حسن خیر از آن تو دانه	در سینه پی راز تو کجسته بسانه

مولای بخودی دل دین هوا دارد	بپای شیشه روم کرد دست دارد
مرا از عشق تو حاصل هر پریشان	که بوی زلف ترا شانه بپایان دارد
که بپای چشم من و بنه منت	که خاک پای تو تا نیز تو تیا دارد
بسویش بودن امر و عین محبوب	بنوش با ده که لبیل عین نوا دارد
بناظر نشست از غرق کرده لال	بیا که خانه آینه ام صفا دارد
حمیت از من پس چه در جنگ	بهین که دانه چو سنجک بکسیا دارد

عجب مدار کرد و یاد عشق حسن	
غریب تر بود انگش گشتنا دار	
چون ز فتنه ده غلطان کل خود	لبلا زاکا را کل در چمن کرد شود

سر زانو میکند دم بسک فکرو صفا	ترسم آفرین کاسه سر کاسه نانو شود
همچنین سنان ساقی کرد آینه در	سر و بدن از کاسه سر و بدن شود
از طاعت کل بیت عجب بود اگر	زلف جبهه از شیشه جبهه شود
از خواجه از پریشان کوی حسن	عاشق زلف نال مافوق شاد شود

نخل طرب ز عالم بالا بریده اند	امید علی دل با بریده اند
نشو و نما نماند و کرم با نال عیش	چون نخل کانه است که مدها برینا
انگشت در شمار مرا نپدید و اعطاش	بامتیغ تو به نشانه صدها بریده اند
نموده سبیل شکم روان بود	این جوی را از مشع دریا بریده اند
نیشانی از نرغ خلق دهند از لب شک	از دل کجا تعلق برین دنیا اند
بر کس که گشت گشته نینی زنده خطا	این جامه را بقامت غنایا اند

حسن بزند که نتوانم زنی گذشت	
بانگ ناله من چو بکیا برینم	
چین نشان زمین خاکسار میخام	که شعر تازه زمین باد که میخام
بخت و جوی تو در دگر گم کرد	که بخت تیره به شبهای تاریک

این مال علی عسکر ابر کس و عاکنه

شود چو تیغ نگاه نو کرم تو نری	بروز گاه چوین کرد کار سیما
اگر ببال بقا خضر میکند پرواز	بکار دوام اجل رسنکار سیما
نه دامن تو توانم گرفت نه دارا	ز دیدت دل و دستم ز کار سیما
ز تیره بخت من بس که مغرور شده است	چراغ مهر بشمع مزار سیما
بزار تو بر شکن نو بهاری آرد	بنای زهد بجا استوار سیما
براه آمد چشمم اگر سفید شود	چرخه روشن انتظار سیما
بخلق و بهمت مردی تا آخر آید	که نام نیک درین روزگار سیما

در کیش ما که حفظ معنی شود لذت	دینی بول ز نسبت عقی شود لذت
و اعط حدیث روضه رضوان کن	تا در دلم محبت عقی شود لذت
از وعده اضطرار دلم کم نمیشود	کی کام خواهم شدم ز تسلی شود لذت
زان نخل قیامت امیدم ترا	کی کام من زمین طوبی شود لذت

حسن بروز وصل تو آرام میکند	
تا آن زمان که برست آری شود لذت	
و ان عشق در دلم دیگر نمیکرد و تار	آن حکم در سینه چرخ نمیکرد و تار

الم جویان نمیکردیم حجت یافت	دو زخمت آنجا که گس را خاطر داشت
یکدم حسن قصه ما ساز بی نیت	سر گذشتم در محبت کتراز نیت

آزاد کی ز محبت مردم بریدت	قطع امید پای بدام سیما
از نیش نعلی گنم شکوه بعد ازین	دست ام کشین عشق کز نیت
خود دین هزار ناک بیداد پیش	آسان ترم ز گفته ناصح شست
از لاف عشق پییده بودم خوشم	بهر زبان طعنه مردم بریدت
دست ام که حاصل عشق بجای حجت	راحت ز دست ادا نیت خیر
در بحر عشق نیست غمناک نیت	طوفان این سینه بسال نیت

عمری ز بچه با ده کشیدم در دهر	
حسن پاک نوبت ساقی کشید	

بمهرده خضر طلب آب نیت	چنانک سکنه رکازین نیت
بکسیت ز بیم سلسله اهل نیت	در حشر چون یون تو ز نیت
منت بود غم سر و بر دیده نیت	از مصر شمع کی با دوا نیت
در نامه کجاست سخن شوق دو کمال	چون شرح دیم ز بحر تو نیت

یار

گرفت سویی در ده که جانب کعبه
از کویت و احب هم جاره و تقاضا

شوخ ما آشفته کردیم این نمیدانم که
دل نظر بر پیش او بر آتش نشسته
کاش عشقت ایضا تا زکی بود و نیست
با هم نسبت که دارد میل در بین
بیک معز و رست ریخیدن نمیدانم که
طفل ما آیین بر سیدن نمیدانم که
غنچه این باغ خندیدن نمیدانم که
از حیا بر روی گل دیدن نمیدانم که

سبح از دست چون بگریخت
کرد اندیشه چون در سوابق
گریه چون داشت نیت طفا
شیشه می جو در میان آمد
بس که کردید پیاپی از پیش
رفت تا دل بشهر که نای
سبح از حیا بگریخت
اشک در آستان ما بگریخت
کرد با و از زمان ما بگریخت
خرد شرم میکن ما بگریخت
سر نوشت از حیا بگریخت
نام مسم از حیا بگریخت

حرف عشقت جو در میان آمد
حسن و در بین ما بگریخت

یکرو بخوب و درشت جهان نیست
بل با ده شکست و می زندی ما
آینه دل تو جو غور نشسته
بر خاطر م زبور فلک هم غبار
حسن شراب شب جو میخیزم
شبه سیه روز و آینه

خنده گل در چمن صبح می پاشد
کوشش تنایست اگر در فعل
بهمه ضایع کج سر که انگاه
با من شوریده سر دهنده که سرکش
شده و بنار آید او حاصل تو را
عشرت این روزگار در چمن می پاشد
صحبت این دوستان خود الهی می پاشد
زود منشی که چون قدی می پاشد
سبیل لعل ترا میخیزم و هم می پاشد
من بهین خوشدل که این ستم می پاشد

بهین حسن می پاشی غیر در بندم
شادی و رنج جهان یکد و می پاشد

نهار و درخت تنه کن نگشت
تا شکافت بر رفت از لاش می پاشد
آه خزان عصمت در ملک می پاشد

فتح علی علیہ السلام و ما غنای رسید

و دیگر فغان و بیل ناز به پای کف
 رنگ شکسته بر رخ و خنجر میکند
 احسن فسرده بود اول از دوری
 گویا کلاه کوشه کل راجه شکست
 زین چرخ است همان قوت اندر شکست
 آه بهار و قوت بهار ای شکست

سینه پر سوز هست و دیده پر آب
سند آتش پرستان تو دونه کنه
غیت رکن از باوه ام چانه زو ریشه
بکرمان غافل شدن از دوست بمان

میشوم عاشق چه بر عاشقی سبک
از برای تن پرستان بهتر سبک
شینه را خالی کنم یا پر تو میشم
نار صد نوبت بر دهن شیشه می خورم

زود خواهم گشت خوش شمعین خوش
مزع غشک امیر از کربا امیر

آنچه نفس و کافران از خداست
 آنچه دلستان با کوشش و بران دست
 طالبان از اجله در آئینه دل میکند
 چو مجروحان شربت بار و نوت نیندازد
 ای که میکند که از جان به تعلیق گذشت
 و آن غنچه ی بر سرست سنگ خیزد
 از برای خواستش دل که طفلان است
 تا بداند اهل عالم تحت فرمان است
 مافلان دانند احسنی المانع خانه

سین

12

13

۷۷

کے لئے

2.

سید

خداوند

کروڑ

60 f.

هم خوشنامست بآن شیوخ و دلبران
بشیخ و برهن لعل و در صلح گل کردیم
میان ما و تو ای شیخ فوق بسیار
بر آتش افکندم این سحر را بجای
بجاست طفله عرفی بشیخ محمد حسن
براه کفر بود و خضر راه ما ز ناز
بیا که سحرها آشناست ز ناز
نوسیم می طلبی از خدا و ما ز ناز
همین قدر که خود و ما را آشنای
کجا طبیعت طفل زده کجا ز ناز

بین برنگ کل لاله زار در کشیم
 برای باد و پرستان اینا اشاره
 گرفته کرده اند پیش نشان
 ز دست یاری آب و هوا در آب
 ز آب کل بحین روی می توان
 چاله کبر کبکم مبار در کشیم
 صدای باد و پرستان اشاره
 چاله کش لب جوینا در کشیم
 نموده در یکدیگر چنان در کشیم
 چه نازک است که در این کشیم

درا بکشتن کل حسن بکام دل حسن
که باغبان بنو و دوستدار دردم

نه شود و چهار است بر نیز جام می گیر
حاصل عمر تو چون نیست پی ای بی کبر

چه خوشاست بآن شوخ و لبرنا
 بشیخ و برهن بعد از صلح گل گردیم
 میان ما و تو ای شیخ فوق بسیار
 بر آتش افکندم این سحر را بجای
 بجاست طعنه عرفی بشیخ محمد حسن
 پناه که کبر حکم بهار در کشمیر
 صدای باوه و پدرا بشمار در کشمیر
 پناه که کش لب جو پناه در کشمیر
 هنوز که دیدم چنان در کشمیر
 چه ناز گشت که در کشمیر
 بین بر کن کل لاله زار در کشمیر
 برای باوه پرستان پناه در کشمیر
 که غم زده کرده او پیش کشمیر
 ز دست یاری آب و هوا در کشمیر
 ز دست گل چین روی می توان کشمیر
 در انجمن گل چین بکلام دل حسن

دختر ز تاج اهدت از سر حاتم رنو	نشاندهی در سرت تا بک کی
پیش اصل درد یکست حسن	لاف عشق از میری ترک بهار و دی
از تمکاری دمی کردون نمیکند قرار	عالی را تا می نریزد خون نمیکند قرار
کی تو ام آشک را و شکناهی دیده داشت	طفل من درد امین خون نمیکند قرار
دست و پا را تا سینه ز خون ککلی	تا شنبه و کنگه او کلکون نمیکند قرار
محمل سینه ز جگر بکنده افکار عشق	نفس پانی تا چون بخون نمیکند قرار
چو حسن غیر یک دل ندارم چاره	
در برم دلی بی تو یکدم چون نمیکند قرار	
چکانه رو بود من آن چو فامون	چشم کشیده با کرم شمشاد خون
دستم کجا به من آن کس بستر	خونم بسته است بپایین خاندون
آرزو که شست ز من آن بهانه	با گنجه سر نکرده ام از ده خاندون
مهر کی بخلوت آن گل شود صبا	نشکفته غنچه شبنم از جی خاندون
با گنجه عمر حاست که ز ناز بهار	دانه مرا ز حلقه اصل ریا خاندون
طه فان رسیده است بسختی	با و مرا می طلبد نخل خاندون

جان را بخت میداد بهر بوس	احسن کند و لعلش را بهما خوند
لعل او در دهان	لعل او در دهان
کل دل غنچون بودم امروز	بطر ز چو ذی خوردم امروز
بیادم و او چشم پر خارش	دعای چشم آموختم امروز
پریشان آنقدر گفتم نفی	گدا و کار بیکم و کردم امروز
مباد است باشد از لب یا	دمان شیشه را بودم امروز
بیادم و او بوسه یار حسن	
ز کشتن کرکلی بودم امروز	
کلی ندید چو روی تو باغبان هرگز	اتحاست سرو چو قوت ز بوستان هرگز
ز دشمنی ز سبب چو زنجیر این بهار	عاز چشم منوی ز دوشان هرگز
شکفته با و چو سوزنی گل کرد	مباد کلسن جبین ترا خزان هرگز
چو اصل درد او کپی بر دلدست	بخند و انشود غنچه را دکان هرگز
داد از است چو حسن قدم بردی نه	
زبان بر دهنه پیوسته بهستان هرگز	
دین هم او بود کوی سبز و محراب	عجب مدار شود که سنال و بیابان

هی صبر کن
بسیار بودم
عمر با آن
و با او بودم
حلقه شست
بسیار بودم
لعل او در دهان

مرا بر باری کجاست چشمم	شده است تخم نشاء از فیض صبا
از التفات زبانی از نوجوان	شمن بود لبش معطر سیجا
شکفته روی سلو ز فیض محبت	همیشم بود نعلات چهره دینا
ز فیض دیدن سیران مندا حسن	شده است بر سر ترکان گل شکا سیر

همچو طفلان بسوا و خطا جانم	بر کرد بدی عشق و طفل دانی هنوز
عشقم بازم با کل دیت نمان چشمم	در دلم جادوی و از دیده چشما هنوز
عز افق ده بوی در کف ارم غیر	علنه بر کل میست از پاکه است هنوز
سبیل نو خیزت از چاه خندانم	در پله آرا ایش زلف پر لبش هنوز

میرسد احسن اگر لاف و فاداری	
همچو بلیس بر کل و ریش غلطی هنوز	

ای خرم خون گرفته ز تب خضابرس	از تیغ ناکر ز و نه تبر میر ما بر سر
و اعظم تر از زهره بر از خرو و شست	ای بی پرست کفر ازین بنده بر سر
بی یک خون شیشه بر زمین مریز	ای محسب بر شش از جزو بر سر
بانکه ساختنیر عشقت عاقبت	ای بوی ز باطن اهل و فاجر بر سر

تا کی کردی کل مشکین ز من زنا	از شاهانه کردی ز کفنی از صبا بر سر
احسن مدار باک اگر چرخ و شفت	بیکانه دوست میشود از شتاب بر سر

مقصودم از کج و بختی نه دلدار است کجا	قبایه من در حقیقت ابروی پست است
بلی کل روی تو در کشتن من سوی گل	در میان لاله رویان با تو ام کجاست
بعد ازین از کیه تمای نصیحت گوین	آب روی اهل در از چشمم غبار است
تا دل را بدست آورده آن زمانه	روز و شب شمع در دگر ز نار است

خون خضر احسن قریب از احمی ان کی خور	
نشسته ما را نظر بر جام سرشار است کجا	

نخل طبعیت قد و چویش	شعله طور پر نور ویش
سبیل آشفته ز کاکل است	مشک در نافه چید از بویش
است سواد ای کاشش سرم	بستام دل بجار حموش
تا که بلبلا در پریش است	تا بقا بست زلف بر ویش
بنوا و دریا من دیده من	شاه پتی چو بیت ابرویش
بزم جان نه چنگ عشق احسن	دلقر هست چشم جادویش

تشنه آشفته کرد و از غریب زلف بر کار	اهل بر ستر افتد از کلاه چشم به کار
کجاست زبانی سخن اهل محبت را	نیکویم جفا جویش غنچه انم سنگارش
عجب نبود اگر چشمت بستی فون از زلف	که فوجی مست چون خرگان بود زلفی
بعد مقامت او سر و بار دل زان	که هر ساعت بفرقی دل سدا در کار
چو یوسف را در این نیست چشم از رخسار	اگر چه بوش با هم نیکو در خردارش

چو پرست غنایب گلشن میانه بدیش	شمع مجلس چون شود مینای فانی
چون صبا بر درین خاکد و خاک	هر کجا بینی سر زلف پریشان باد
نیست فانی در خفت جبهه بخار	که بسجده بی پای ساکن بجای
هر که میکرد و چون برون بی فلق دود	من نیکویم که عاقل پیش او بود
صد شکست چو از هر که کردی	عاقبت جوی چونم در کونه بخار

خوش بود ای چو حسن سر بایستی زلف	
تا می بستی بود لب بر لب چنان	
و لم را برده نهی که خاک بختبیداد	اجل شاکر و باشد غمزه غمزه زلف
براشن قفا دم قدر و دستم از آنرا	کجا به بجز آن غمی که بهر دست حیات

من ز پروانه بهر سو خن شاد و غم	نوا موزم بعلم عاشقی هستا و غم
ز حسرت تا بسوزم پیش باغبان گل	لسان لاله بر دل و انغام در زانو
زبان افکنم یکبارگی سخن محبت را	برای کشتن خود ترش زانو و میوه
نه با بوی کلم کارست با سایه	ز بلبیل در کستان زلف و میوه
نه با نوم نه بچون چند غمزه	ولی زانده نشسته ناز و نیاز از او
شکسته تو بر پروانه های جلین	تجسین زلف پیمان زلفت با و میوه
بیا و با گل ویت محبت را ز کمر	دل بسیار حسن مطبوعه صبا و میوه

سر خوشم خنده چو گل بر به علم دارم	کرده ام قطع تعلقی دل مغم دارم
مشت غمی بگل و غمیل قشام	چشم امید ازین دیده پر غم دارم
دشمنم به دوزخ زنی که بکین دوزخ	دوستی چشمم که از مردم علم دارم
ز غم من آب ز هر چند الما خورم	من صبا زلفه ز ناسازی ز غم دارم

بلبلم مانع نظاره کل حسنیت	
در چمن خصمت تلخی شبنم دارم	
من کشاید که در او ترک وینا دین	فصل رحمت که در غمزه زلف غم دارم

گشت معلوم که در عالم بحر کشت	تا ز مهر آینه در دست جایده ام
بردم از فیض می حوال عالم گشت	آنچه هم در جام پند من نیاید ام
سخت جان از نزل شدت اهل	سرفشت کو که در سنگ خاود ام
چشم ظاهر بین اگر روشن بود	کور باطن را از فیض ده پناود ام
فاصل آمد از غم و باقی نمی بماند	دفتر ایام حسن بر سر پایده ام

واعظ نصیحت تو کجا گوش می کنم	بند تو نامشیده فراموش می کنم
دور از تو با ده نشانه ندارد	کو خون دل بر غمت می نوش می کنم
دیگر بخت با او اگر می کشی نفس	واعظ چراغ تو خاموش می کنم
فصل خزان ز دوری نمی گذراند	دل از هر ک لاله سید پوش می کنم

حسن همین قدر که می شناسم
دیگر حدیث تو به کجا گوش می کنم

ببین عشق اثر از چشم تر دیدم	سفال از روی وصال رو دیدم
بروز وصال تو پندارم بجا	که نامش به از لطف در کمر دیدم
ز کستان و مستحق تو انچه	که نخل قد تو چون پروی تر دیدم

بنا امید تو ماندی خورم افسوس	که قدر بی بندگی پیش از مهر دیدم
کعبه ناله من فضل وصل را کشید	فغان که ناله بزم تو بی اثر دیدم
شدم سگی از از تو بهنگامی صبر	که ز هر چشم تو از بهر تلخ دیدم
چه اعتماد بود بر بقای عمر حسن	بچون خضراب کور نشانه تر دیدم

کجا آسودگی در گوشه میخانه می	بهر از آن فتنه در بر سر جان می بینم
دل سو دای گوشت بر من که مرا آید	چو به بعد ازین از پیکر تو بمانم
کرامی شست از خاکش چنان که کشید	سنان صندل در خاکستر روانم
زمن پوشیده یک گوشت احوال سر لغت	ز دل هم میشد آتش که می شنایم

از آن قریح نظر از پشت نمایان کرده ام
که رکن دوستی در چهره دیگر نمی بینم

میکند که منع من از با ده و غم نیست	حرف و غلط چون پیشانی نیست
آب روی گل ز بزم شبنم گل در چین	قدر خود را می ستاید چه بچشم نیست
شکر سدره ز اول ختم من پوشید	زیر بار منت الماس و مرهم نیست
در فغان چون طبل کوه خن رو آید	در میان عشق از آن کس نیست

کریه میوز سر زلف تو در نیمه میتم	کر چه عجب چون به غم تو می نشسته
گو یا احسن کرم از اهل عالم میتم	هر کسی از باده جوید نشانه می خفا

تا توان صیدیم از ان خشم دلم افکند	سر ز ما چیده هر که دل بر لغزش او افتد
هر چه می بینیم میگویم از بس باده ایم	باده میگوید تا آینه طر از احتلاط
ما که از بار تعلق هم سر و ازاده ایم	نیست ما را بیم و امید از تران از بهما
در شارت صد چرخ کل را ببارده ایم	تا که بلبل ز دست باده سیه بماند

دست بیکه ما زیا افتادگان ساقی کجاست
عز ما شد همچو حسن در شمار باده ایم

جان اگر از ما طلب کرد مست چه کند	نقد عمر خویش را صرف محبت کرده ایم
در وفا داری بکلی عشق شربت کردیم	بر سر و در میان لاله رویان جنگیدیم
تا ز پر عشق استمداد همت کرده ایم	باطن با صافتر از ظاهر آینه است
دست را که ز دوا ما نش پش کردیم	گر کنیم از خون دل این بر این خود کردیم
عز ما به گوشه سینه ز خدمت کرده ایم	کوشه چشمی اگر دارد با ساقی کجاست
با خود احسن بخین مشغول کرده ایم	از گنده عاشقان بسیار بیرون شده ایم

باز طرح و سستی بار و ز کار اندام	برده از در نهانش آشکار اندام ختم
بار و بیکر آفتی در لاله زار اندام	باز بر دل سر و خیم از عشق و از غم تازه
دختر ز راز چشم اعتبار اندام	در نه ان که کس نکند ز چاک کرده بود
پیش شمع خویش بار و اندام اندام	بر سر آتش سپید آسایش غمت
در چنین کار از رنگ اعتبار اندام	بکس بودیش گفته حسن هزاره کردیم

آشفته از سلسله بوی تو دارم	از دستم آرزوی روی تو دارم
این شین شایسته آموختی تو دارم	آسوده کی مست ز چاکمانی خلق
چون قبله نما چشم بار و تو دارم	جز کوی تو بجای دیگر آرام نمیگیرم
آینه صافی چو بر روی تو دارم	پیش نظم حلق کند چهره متعصو
چون غنچه زلفان در دل خود بوی تو دارم	در بزم اگر و انشوم دور بنما

دلیو اینیم نیست چو بخون و چو حسن
من سلسله عشق ز کیسوی تو دارم

نیت جرم بای من خود بوفانی کردیم	بوفانی کرده ترک آشنای کرده ایم
گر به پیش بیکه در مانی کرده ایم	با و چون بلبل بوفانی گرفتار حرام

دور از ساقی غیس از بطبع شکر	ز ایدم ز اید اگر ز حد ربانی کرده ام
دیدم ام تا بوفانی از نشاط و کمال	دور بسته کرده با غم آشنای کرده ام
حال دل را برادر از احسن نمیدانم	من ز طعن میغان احسن گوی کرده ام

نقد دل دارم بکف تا و بیری میدنم	در سواد دهند میجوایم که ایچ دکنم
از صدای سنگ طغیان آب ز چشمم	نواب آسایش کرد و دامن صحرانم
کرده چون از دامن خلق آزاد وانی	تا تو انم خون ز حسرت دل امانم
در شب وصلت بخاطر کز را غم و زجر	شمس صانع بودم اگر اندیشه از خودم
سرو از زانی بقری باد و غم می کشم	عشق بازی در چمن قامت می کشم
تا ز چای بر فروز آتش و سوختن	من استغای سلیق تو با از صبا

پوفانی دیده ام احسن ز خوبان دوریت	
بعد ازین کر عاشقی با مصورت و پیکانم	
دلیوانه از شیر بوی برانه برده ایم	سودای سنگ از سر دلیوانه برده ایم
ز نار بسته ایم بشکر از بهر میان	تا جان ز چنگ سجد و دانه برده ایم
با آشناییم چو پیکانه اختلاط	تا پی آشنای پیکانه برده ایم

بلا آتش کینم و بر کانه آتش حله از بس که

از بس که کرده ایم بخونک و کوفی صل	از چشم بخت خوب بستاند برده ایم
احسن بخت از سر و بختن ما	صد ره کرد و بلیل پروانه برده ایم
حسن بخت در سر و بختن ما	

که در دامن عشق آرمیدن در دارم	که در خاک و که در خون طبع عشق دارم
بستان بکنم در شرف عشق	که رنگ از چهره کلاما بریدن آرزو دارم
چای و شربت چای خون و خورشید	که با از صحبت مردم کشیدن آرزو دارم
ز بس آشنای دیده ام از دامن عالم	که بختی میجو غدا آرمیدن آرزو دارم
از آن بر سینه صد چاه و دم می کشم	که بخت از دامن بریدن آرزو دارم
بجای بخت با من چهره می کشم	که بخت از دامن آرزو دارم

دارم تا بتر طبع این میغان احسن	
ز عشق آرزو دارم از خود میباید آرزو دارم	
من ز می هر شام شنبه سینه و کفن دارم	که برای کوری آینه و کفن دارم
در دل صافم نباشد ره بخاکینه را	من ز مهر کفر خالی آینه و کفن دارم
تا شود روشن بر دم می پرستیده ام	تا آتش می خورده بشنیده ام
می پرستم بر هر از میز و شش از وی صفا	شمن سینا در شب آینه و کفن دارم

تا خیال او نه چند سخت از تیرگی
ماز چو شمع حسن سینه و سر کرده ام

بچه چشم من چشم بام جام
باشد دست بادو پرستم مدام جام
ساقی اگر سوال کنه مطالب
بی اختیار سر زنده از من که جام جام
بست و بچرخ ز سر است مجسم
و دیگر کدام شیشه دیگر کدام جام
من به پرست گشتم و زاهد یا پر
بر من جمال باد و برادر حرام جام
ما را ز کرد مشغول غمید نیست
ساقی مگر ز لطف تو کرد و بکام جام
فصل خزان بروی گل بر میخیزم
در گشت پانی گل روی حرام جام

حسن لب پالو بخواهش کرد و دام
وار در لعل باد و پرستش بام جام

دستگیر او چو سر کرای سر آیدم
چون شمع کشته دوزخ زنده بر آیدم
بهر نشاء او گشتم منت نشاء
تا کو هر سر شک چشم تر آیدم
یا لون من ز شک بود و ز من ز خاک
آن خواب مر که باد و کبر است آیدم

تا بر دام بسایه و استی که پناه
حسن کرای چو جود و بر آیدم

تو کس نمی شوی بی باوه می توان
بنام چشم مست می بینی توان
تو کز نارجمدی ترک کان کردن است
کنه که خواستی جان ترک نمی توان
بنام عشق را که فیض او مستغنی از
دوی چون بر طرشت برود تر می توان
تلاش باد و خورون می کند و نه با
آلکار خویش احسن وقت می توان

افروخت زنی چهره چو گل مره من
مانند شراب است در آتش وطن من
چون بوالهوسان بادل آسوده فرم
صد شکر که آلوده بخون شد کفن من
ای بر سرخان و خضر ز با و حلاوت
چون باد و بد نشاء پیدان سخن
صد شکر که فیض محبت بقیا
آهسته از چاک بود و بر من
گندم بر غمت سینه خود بر کس نمان
صد چاک چو پراهن من شد کفن من
کردل شکسته بهر لذت کفایت
صد حیف که شد عهد شکن دل شکن

بی نشاء عشق نمی توان بود حریف
بجو ده مدانید چو احسن سخن من

از موس بر رخسار کفایت
بعد ازین اینچنان کفایت
تا و ک ناله را بدل سخن
کر میری ز در و آه کفن

چکاهی اگر چه کس بود	پیش از امید خود کن مکن
بر چراغ آستین نزن نه	روز پر دانه داسیاه کن
احسن از من نصیحت بشنو	پی پاله بکل نگاه مکن

نیتوان ز چهاروی دستان دیدن	با بروی کج او است کی توان دیدن
بچار هفته ز غم غش شکفته میکند	مبارکت بکل وی بلیلان دیدن
ز سر و مری ایام بکل افسردم	در خانه سرو و برک بوستان دیدن
چه محنت کرده و اوه غنایب را	نزدن کل و دیدار باغبان دیدن

متاع عمر بتاراج میدهم حسن
که سودا اهل محبت بودن من

خواهند وقت مستان ای باد	در بزم میکس ران خالیت غافل
در کوشش پرستان حکام باد	خوشتر ز صوت بلبل آید صدای باد
به قطره ز باران ابرویت بر دل باد	این زهد خشک زاهد و اهل باد
چون صبح و شام ارباب دارم سبک باد	هر صبح و شام باشد و در دم دعا باد
مار از شوق مست در سر و پای باد	نور شبید که نشان شد و ابقای باد

هر چند کجند من در آن سبیل کرده	باز افای مهرست پیشم بجای باد
یا آنکه عالم خاک کرده بد عالم آب	یا شد هنوز دهر ما راهوای باد
از نشاء که چه احسن خسرو نام	از بهر جلیق می خستم که ای باد

از فیض نشاء می چهره ارغوانی کن	بنوش باوه بکل زار کشت کن
بجز نظاره اشان هر چه پیش چشم	ترا چه محرم خود کرد و پاسبان
بشمر بند قیامت است راه اجل	آنگاه ز هستی و پس سر جای کن
بفکر آجیات که شد عمر غم	ز آنجمله بشو بهت زندگان کن

ز عشق میرست احسن چو لاف بچندی
چو اهل در تو بهم خبر ز غم آن کن

بغیر زهر بود خنده در چمن پیشو	بکل چو خار خلد تار پر من پیشو
شدند قمری و بیل شوق پرانه	چراغ ناله بر سحر و خیم چمن پیشو
کستیم رشته نظم از کایت بخت	بر غایت آب رخ کو هر سخن پیشو
کشیده شعله ز سر و آغای سینه	رسیدن است بدل چاک پر چمن
بدو رجه نو سلطانین من است	بخند و انشود و شیشه را و چمن

زود و ریت نه بهین سینه چاک زده حسن
زودند چاک کل و لاله پیرهن پیشو

تا بدام آوری جان و بر طناری کو	مرغ و افال شهادت زده شمع ز کو
ز آشتیان چند روم و چون نازم	تا بدام فکند طالع تا سازنی کو
تا زنجیر بدل نظر می کشد	سخت افزوده دلم شعله آوازی
کرد آزا دو بکر و قنست میگرد	من گرفتیم که روم قوت پر داری

احسن آرزو ده ام از طالع خود بجام کجاست
تا بگویم غم دل بدم و دو سازنی کو

ره نزار و صبا بگلشن او	یا کز از کشت و امن او
بکاه کلش کل سب شود	مشرم کردید است بهشن او
ساده روی کمی جور دنیا	خون ناموس دل و بگردن او
قالم روز حشر بهشت	خون من مست و ناع و من او
کل امید من شکفت آفتاب	قازده باد احمیت کشتن او

باد احسن همیشه سایه کن
بر سر من سال امین او

کر کردند از ناله ام عرشیان	ز حسرت بران خاک و ز غولفتن
ز شوق کل خاک است ز زمین	به طبع بود ناله من قریب
چو کردم بران خاک و بگاه تو	بسایم سحر بر ساق عشق
ز تو بوسه بر خاک است	کنم شکوه احسن ز این

بهرت اهل روزگار و لی ایستاده ای تا پایدار
و منقبت صاحب الامور سلام الله علیه

بیا ساقی ز غنیمت بر او را	چونک بجام از حیا و آرد مرا
له از وضع این رفتم که در	لیم بر شکایت و لم بر غم
پیر از غیش بشد جهان بر لب	بنگشته در برج غریب
ز بس تلخی است غمزه	بخند و بشیر نشدند بر
کل پیش از بس بر بهشت تو	غریب است در دیده تیر خفا
بگو و بینیک تو حسن ن فلک	نمکده آن او خلیت از
ازین نسخه محبت لفظ کار	ز نامش کنیز و زبان
چو بی نش طوطی در جهان	نیای بی عالم غمزه نش
مشی غیش ز دل خود بر آرد	حل خوش نماند است در دهان

برافرا ده کیمار رسم طرب	کره خنج را خن در زیر لب
کشید آفتابان و فتر عیش غم	که شد مجو از صفی آشن نام تم
ز جیشید جز نام ساغون غم	بغضو بر جز ساسه سر نماد
بمینا نماندست ز لکی نیست	ازین غم گرفت او را نیست
گسسته است سر شفته تار	که آفتابک را هست بالغم
چو تیر است آینه روزگار	دل صاف حسن نیاید بکار
مر این بخار سینه صافی رسید	نخواهم دگر روی آینه دید
مر از صفای مرغ بر سینه است	بکشته چو آب آینه است
ز وضع جهان آفتاب نم بینک	که باستان وز مینم بچنگ
نذارم دگر کار باستان	بود مشکین من ذاهل غم
که آبنای دهر نازیک و بد	مجم ز بخل و نفاق چه
چکویم ز دم سرودی خام و غم	که کبر نداشت حرارت بوم
و لیرید بھر کرفاق چنان	که خواهم کیر و تبم کنان
شدند آفتابان جمع و کرفاق بدم	که کردند با مشیر ز غم کیر
عجب نیست زین قوم دوازنجبا	که کیر و کیر کیر است از کیر با

بهر چشم کرد به بخت سحاب مینو	شدن غنچه در کشتان گل آفتاب
شده ایم مشکری ز جدائی تو سنا	چو ندین ایم سستی و کار از شراب
بشپه خوشیم سانی که چو روزگار	که بکارمانیاید شب امتناست
چه غیب اگر به عالم زند آشتی زنا	چو مشکین آید احسن نزل خراب

بود محراب پرستان آن روز	بهلال افتاده زان طاق ابرو
شد و آینه زانو چو نور شید	بفکرش چون گذارم سر بر آینه
شدم از حیرت زلفش چو بویست	که صد دل بسته در چون بویست
بهمچو آن کل رو بایدم خست	از درستی گذارم برده ام بو

بیاد لعل میگون تو احسن
لباس غمبوسه بر لب

چون خزان پرده در وقت ناز	کل می ز پیر و کبر کوشه ستار
از تقاضا در دل منیاز خون کرده	نیست جز خون جگر و ساق و سار
تا بکشد سینه خط لم آسوده	خاکم آشفته بود ناز و در کار
بعد ازین از آتش و هو خن و دا	طلسم است بزم بر سینه غم

ابن کمال بن ابراهیم

ناله و شش دم نهاده شکسته شکسته تحت اولی شکسته

فند در کار دلها شکسته	بشوخی زلف را عهد شکسته
بجنگم روز و شب باطل تو پیش	چو دست فصل گل می شکسته
ز پافا ده عشقم در کوی	چو می آید ز دست شکسته
مرغ از کزیه بی اختیارم	از ظرف طاقم صد شکسته
ز دست اندازم احسن کج پیش	دل بر آرزوی شکسته

بلبل در سر عشق سوزن سوزن

دل ز دستم برده و دیگر دلبانی تازه	ز دوشم در صلیحی جوانی تازه
تا هر جوان عالم را چشم افکنده	میکنه در کار من هر دم ادانی تازه
تا کار افکنند دیگر چون دادم عشق	بر سر کوه بودیدم نقش بانی تازه
میکنم خوابم بجان دهانت کنم	میکنم درم عشق بازی را بانی تازه

دور از نغم وصال چند خون دل خورم
 عهد تو منم چو حسن میبشود عاشق بجای تازه

زلف مشکین با عطرش برشان کرده	صبر را شرمش شام غمیان کرده
خضر هم دست از جات جا افتاده	بخود را رنگ از خون شمعان کرده
عالمی را تیغ مارت کشنده در دم کرده	کار و شوار اجل را تحت آسمان کرده

تا بشوق و لیری بکشد و بند قبا	چاکر سپیده ام دست و کپا کرده
زنگ کین را گزینا می پاک کرد از سینه	از لبس آنیه را کوبید که عریان کرده
بلبل را از زبان افکند احسن	خاطر کل زلف منبل را پریشان کرده

هزار رمانج بر زبان گل بخار دل

از روی ناز زلف مغرور شکسته	وز بوی خوش رونق می شکسته
تا از غبار کینه دلت صاف کرده	آینه را بفرق کند شکسته
تا باد را ز صحبت خود دور کرده	رنگ نشا طبرخ ساز شکسته
آب حیات میگردانفت کوی تو	بزار از خضر پیش کند شکسته

حسن ز شعر تازه و از فکر در دست
 بزار از نظم عرفی و سحر شکسته

ای جنگجوی تیغ بدلهای نهاده	فتح از تو بوده روی بهر جان نهاده
تو دست از نو از سر سالگره گشته	قفل خا بر لب می نهاده
تا تو بیک کرده زخمی ناب در بهانه	چون لاله داغ بر دل کمان نهاده
از بس خاک ریخته خون عشقان	صد دشت داغ بر دل صحران نهاده
خون حق در چشم نه از دست	بر دین کباب کمر نهاده

کسی در علی کند از علی بر آید بهر سواد
 کس که در علی کند از علی بر آید بهر سواد

حسن کش پیا که امده ز بهشت غافل چه دل بهشت فردا نهاده

زلف در از تو بشن صد من شکسته صد من نموده که دل من شکسته

تانی نقاب جلوه چو خورشید کرده یک بهار بر رخ گلشن شکسته

هر کس شکسته در جهان بهشت زشت اگر همه دل دشمن شکسته

در زیر است بماند جای غایت ای خم چه شد که پای بر این شکسته

دیگر چه اعتدال بهر دو غای تو

بهر رقیب خاطر احسن شکسته

خار و کل باغبان بهرم حسین کل شادی ز نخل حسین

دل طلبکار در آنجا نکست و انهار ابروی حسین

یک دل شادمان نمی بینم خوش دکاتی بهر حسین

با همه نسبتی که بلیست کل مشرت زینم چه شده

بی الم نیست عشقانی حسن شادی و غم فلک بهرم حسین

نی خط ببرد عارض جان باده برود و کل غمش پریشان برآمده

از کشن تو بر نشسته هم نمیکند

آید زلف پریشان بهشت

بر کل شدت و امنم از غم منگی

در پیش اهل بهر چه مردم کیا بود

باشد بعد ز تو اهی نیت تو ز بان

حسن با پادای کلای زلف غش

گر چاک من ز چاک کربان برآمده

و از زلف و سبیل و کجایان

در عا شسته مرا ای جان خود

را چه چه شد بهر است **ساقی**

آن سبزه که مرا از شیشه برآمده

صد چشمه ام ز دیده که برآمده

چه میخوانی ز دلهای شکسته

زبان نور محبت کی توان داشت

بجز زبانی که زکام نه بسته

ز کواکبش چند داری دور دار

نه ارم اختیار کردی احسن

که زبانی زبانی شکسته

نه جسی نه در جانی کجاست بگو ای پادشاهی کجاست

هر امیر اندازد کواکبش بخواری کجای ای کران جانی کجاست

نمیدانم بجای ای دل ناز
نخه هم جمع بنم خوشن
جهان احسن شدی بخوش
تو خود هم هیچ میدانی کی بی

در وصفه لعل خورشید

بهند از خنده لب چون بخیزد گلشن
بکشد آسمان چون بکشد گلشن
تلاشی کن کزین شمشاد بر کران
تلاشی کن کزین شمشاد بر کران
فکر کرد و کشتا اگر به آستان
فکر کرد و کشتا اگر به آستان
نذارم آبخندان که گویم آبخندان
نذارم آبخندان که گویم آبخندان
بکشد به نشانی می توانی آستان
بکشد به نشانی می توانی آستان
بهر وقت خاک خودی کردش افلاک
بهر وقت خاک خودی کردش افلاک

نه زاده به به قصد میرونی بر من حسن

قدم به پیش تا سر کرده ایکی روان

تلاشی کن که حاصل عشق بشو اگر
تلاشی کن که حاصل عشق بشو اگر
خیال تنگ داری با فلک که تر از
خیال تنگ داری با فلک که تر از
خوشی را برون کن از سر به
خوشی را برون کن از سر به

ازین به قصه طربان چه بودی می
ازین به قصه طربان چه بودی می
نرساند چون فرزند خوش و دلگرمی
نرساند چون فرزند خوش و دلگرمی
چنان در نه گمانی دستگیر می
چنان در نه گمانی دستگیر می

در وصفه لعل خورشید

بهر از حرف و عطر گلی کشاید فصل دل حسن
بهر از حرف و عطر گلی کشاید فصل دل حسن
نزاران ناز کی شمشاد بر کران
نزاران ناز کی شمشاد بر کران
فکر غنچه لبیان و نیم باغبانی
فکر غنچه لبیان و نیم باغبانی
خبر از دیدار ب دور یا در باغستان
خبر از دیدار ب دور یا در باغستان
چرخ داری ز سرهای می چه می کرد
چرخ داری ز سرهای می چه می کرد
نخه هم و دید آستان ز سپیده کایه
نخه هم و دید آستان ز سپیده کایه
عجب بود اگر احسن قیامت چه می کرد
عجب بود اگر احسن قیامت چه می کرد

بجز شاه جهان آن آفتاب دولت

که دین داری عنود جمع کجا با جهاندار

شرفشان ز دل و اعدا میکند
شرفشان ز دل و اعدا میکند
دلی مانند که در دشت رفته
دلی مانند که در دشت رفته

خیال و خستیم حذر ز غم گاه کن	بر عهد پاست و بر خار از میگرد
شکسته کینه عشق رو باج میزد	اگر بزرگ خزان از بهما میگرد
غبار حسرت حسن بیادفت هنر	کشیده دامن از آن خاک میگرد

چرا تو شبیه اهل وفا نمیکری	خبر ز حال دل مبتلا نمیکری
چنین که هر خوشتر و مست از می خوردی	چرا ز کشتن خود و خون بهای نمیکری
بدل جو بر تو رویت فنا میگرد	چو عکس در دل آینه جان نمیکری
سواد بلیس و پرده انداختی نه	چرا تو در مس محبت ز ما نمیکری
بغیر غم نبود سر نوشت اهل خو	لکای تباها قضا چو خطای نمیکری
چه بهر قطره آبی فتاده بی خضر	چرا بر ابراه عدم رهنمای نمیکری
ز فیض عشق چو کمرانی نفسی	اثر بجای نه چون از دی نمیکری
اگر تو قطع تعاقب نموده ز جهان	چرا به پهلوی سحر جان نمیکری

دلت جوان بود از عشق تو بتان حسن	
از آن بوسه پری عصای نمیکری	
نسبت زلف تو باد به صبا از آن	دل آشفته از آن طره بجای از آن

ما بخواه ز کل و کلزار نسک کشته	با و بلیس تو این بویک و توار
تا که مرغ چین آتش عشق افروخت	تو فصل گل با و بان نغمه ساز
پیراهن چاک کرد از رشک زنده خیزد	بنا مرد وصل تو بر قامت ما انداز
خون ما کشته با مال تو کردیم گل	بکف پای تو این رنگ حنا انداز
چفت طعنه دم شد خنجر حق	بجوشن دین با آن چهره با از

در انقباض بارش باران عجب مدار	
کجی و حریف و شرفی و چو	تا داغ شود لاله بیارید ارباب
فصل است که مر لاله بود ساغر شفا	با غنچه لبان چون ز ساینم دما
چون شاد سر پای سرف کزاد	شاید ز دل کم شش با هم سرا
چون نیت جان بازی دل نوشت	برش هدر پروانه برافروز چرا

پیران همه غمخیز نه تنه کرده حسن	
خمیازه کشته نشسته ویدار ارباب	

دلا ز عشق تو کرم چشم بردار	ز آه نامه و از اشک نامه بردار
شود ز شرم زلفت آفتاب پرده	تو ماه ردی که از رخ نقاب بردار
زطر سوغات شربت پروانه	که شعله های زمان زیر پا بردار

صلح کار تو یکدم بهوشی و دست
ز شوق بخودی ای دل کو خبر بیا
لا چنین که گرا بنا ریزوی ز جفا
ز نسک حادثه در چشم خط و ادا
به بجزاری شبهای احوال حسن
کواه صادق چون ناله سحر داد

کریم ام آب ده گلشن غم بایسته
ناله ام شانه کش زلف الم بایسته
عشق آرد ز که عرض سپید بایسته
آه من در صفت عشاق غم بایسته
تا ندانم پریش زلفش جرم
شانه و باد صبا محرم غم بایسته
دشت پر آرزوی عشق تنهای
دل بیدر درم اسیر غم بایسته
رفت بر باد هم زو و بگویش بایسته
بای بر جای تر از نقش قدم بایسته

چند از درد دل حسن بهی و دیش

نامه پرده از غم آشفته رقم بایسته

ز معشوقی تو کار در جز خفا کار خند
رسوم دلی آیین لدا بر خند
تو هست حسن خدایی چو خواب و بیداری
که فیض صبح خیزی قدر بیدار بیداری
نه برکت جام و نه بل مدت افتاد
زمن آموز اگر آیین و بنداری بنداری
غریبم در شیشه پیش قیاس و عطر کردی
کبشتن میدهی زده بوداری

ز این چشم که بران در محبت سرخ رود
چرا احسن تو قدر نسک کار نمی رود

بنا شیند و پالایکزار میرد
ای غمخیز شانه چو مشبک میرد
شوی بایب نوبه اگر در محبت
از ناله و هر چون گل چار میرد
از طالع تو چشمه کوثر شود سرا
که بجز عشق نشانه دیدار میرد
آه کی نشان ز بر من میدهند
باید بخوابت تو بیدار میرد
از آفتاب بهره روشنی بکبر
تا کی جو سایه در پس لوار میرد
هر دم روی بکام نسک ز برای
وز میر مهره در دهن مار میرد

احسن محبت هم نتوانی از جای

از معصیت ز بس که گرا بنا میرد

این سر میغز را ای خوش بودا
کاسه داغ خون را بر سر بودا
جان من چانه غمت این طره
شیشه می بلایسته عجا بایسته
خوش مظهر میرد از کوی آن گل آفر
بوی گلزار که چون کین کین بودا
نیست کم از نسک طفلان طره
همچو مجنون پای درد داه آن مجنون
آنچه ز گفت گویت در سینه بایسته
از لب جان بخشش باز آری بایسته

قالب چهره منسوب کن فلک	بروزگار رخ مدعا ندیده که
ز بکر با طفت تیغ شد زکین	صعای سینه زاحل ندیده که
وصال خواستم و بهر نفسیه	حنین اثر بجهان از دعا ندیده که
چرا شکست از آن تنه کوی حسن	زخوی نازک او جز جفا ندیده که

بهار آفریندای گل و سوزن نمی خنم	ز بس مغرور بودی قدر بیل ندیده
کمری تاز فیض عشق سنا آینه در	اشاره شمای چنان قفا فل ندیده
کنون افتاده کارت باز بانایم کثیری	فغان حسن که قدر اهل کمال ندیده

نغمه میری در کھی المی الی

نظر کن بر شبیده ای که دار	کون خونریز تر نکانی که دار
برانی بدون دل طره است	پریشان کن بسا که دار
مباد اید سگ آگاه کرد	بمن زبان لطف پنهانی که دار
بزم وصل اگر گشت کشته	بکیش با تیغ جگرانی که دار
میشتان غیر خم نموده	بان تو خیز است که دار
مباد اینک بچون شیشه دل	بس غر غمه و پیکار که دار

در آتش از نیکو ستم کار نیست	خون در تنم بر کف نمی آید نیست
آوارگان مقتیده نام و نشان	مجنون ز غم نمیر که آید نیست
جوت بر سر سید چو ششم بروی گل	ای دیده ششم ز نظاره نیست
ایدل سیر زلف و پریشان کلاه	بکجا قرار گیر که آید نیست
زاد بهار و عید پی هم رسیده اند	خون خور قمع قدح کز بوی نوا نیست
آوار سگ بکعبه مقصد و در بهر است	ایدل چه خلعت است که آید نیست
تاسک بکج دیده نشسته بر رخسار	ای طفلان شک کوه که آید نیست

برون کن احسن از دل آرزو را
از آن چاک کریمانی که دار

کاهی در آتش نماند که در بهار
احسن بکینک عشق چه بجا نیست

خوشی تا ندیدی شور بیل با ندیده	پریش کن تا نکشته حاصل اندیده
که رفت ی باقی عشق بکار آید	فغان غنایب و خشن کمر اندیده

دخات و جفت باده کلک میزند	ای خنجر زشت چه بر شکم میزند
دست بریده با دگر آشفته ام ز تو	ای شامه بس که بر دل من چنگ میزند

در آتش نماند که در بهار

در فیض داده مجلس شکر خیز	دقت زهره کو بر لبک سپهر
و اعطا حدیث نوبه بر کبریا	نالی بشیشه دل سنگ برین
و از دست داده ام آن علاج	صد تر علف کربل تک برین

ز خون کرم که دیگر بیاحتیاد	که پروانه ابله امر و نقش پا در
تو کو بنار دود چشم میپوشید	و اگر چه چشم غماز تو تیار
بهر از موج طوفان نوح بر باد	از آن محیط که امید خدا دار
بغدا آینه دل شدت میکرد	نشسته ایم دین در دوازده فاد
ترا که نسبت به تنگبخت	چه غم در ششمنی شایه و صبا دار

شکسته رنگ از آن کوی بر می آید
 در کجای خورشید است

پس تعلی بجهان بشک از آرد	آنچنان پیش سبکبار که بر باد رود
ای که از لذت دنیا و بهشت	ترسم اگر که بنا کانی ز نادود
بمهر کوشش اگر چه هر دانی دار	تا بکی بهر نسب از پله اجداد رود
کنند از سبک و تکلیف	از در دست میباید اگر بار خدا رود

چو سرا دل نیت از رخ منقش	نه مستغفار رخ از نور منقش
عطار دهم به استقبال او شد	لوگوی خضره اقبال او شد
بی غلبه ام آن مهر جفا	زمین بوسید از یک تبر جفا
بشوق خدمت آنرا امید	بهر کمان طی نمود این راه امید
شد از چنگل سندان و دست	برو شد شک و دیگر کار عشرت
ز نسبت آن غمناک شد چنگیل	که در دلفریز آتش آتش چنگیل
بصد محنت صد از چنگ خیزد	ز تار من لغزش آید یک خیزد
ازین شادی بخود خوشید	بیایش روی زرد خوشید
از درویش از رخ او چشم مهر	جراغ محفل او ز سپهر
بهر طری کرد در شوق بهرام	بشوق خاکبایش بسجده ارام
چنان کردید خور زرد با شش	از خون بکرست تیغ او با شش
شنا بان شتری آمد بخجرت	لمحه به در در کاب او سعادت
چنین یوسف اگر آید بیار	بصد جان شتری گردد خریدار
به استقبال شد کیوان شنا بان	که بسجده خدمت چون غلامان
چو خود را از غلامانش	از آن بر جرح هفتم جای دارد

چو شد آرمکامش میگویند	کل مقصود چه از کلماتش
ز لطفش بزد و از بغضش سر	نشد عاقبت محمود آمد
بنورش گرم جنبش حلقه در	که رفت از خلوت و آمد به
ز قدرش نایه مولج افزوده	ز معروضش غرض کوی چنین بود
در خشان بر سرش تاج بنوشت	برو شد ختم معراج نبوت
بیاسا مرا مگذار خاموش	که از دل و صفت چه بیزیر نبوت
ز لطفت ساغر سرشار خواهم	بمدحش رخصت کنفا و خواهم

در ذکر مناقب امیرالمومنین علیه السلام فی باب مناقب

دل و دشمن ز تیغش چاک چاک	ز نانش و فزایام پاک
بنا بد بکینش آرام و دشمن	بدشمنش دشمن گام دشمن
ز اولادش چراغ شمع روشن	ملایک کردشان پرهانه چون من
شدند اولاد او شمع روشن	بکمدی ختم شد آفرین
چه از دم ندانند صاحب را	بود اینجای که انجامه آغاز
بیاسا فی بعثت و کلام	بن ده زان شراب ارغوان
گذارم چون زنده تاج بر	کنم حد است خاقان اکبر

در ذکر مناقب امیرالمومنین علیه السلام فی باب مناقب

تعالی الله زوت پاک حید	که نفس خورشید تن تواند شمع
علیه صلوات باشد ز کعبه	در خشان از رخ او بر نور ظهور
علیه در شمع باشد و شمع	بود بر مان قاطع ذوالفقار
ز تیغش خانه شرعت آباد	بنای کوز از و شد دست بنیاد
شکفته ز آب تیغش شمع	کننده و محل شمع دشمن شرع
چنان مردانه خون خشم برید	که جان و دیوانه از اژدرش گریزد
چو بپند عکس تیغش خشم	در افتد کشتی غرضش کرد

تشنه زمان شاه جهان	که چون صاحب قرآن کینی شست
مسخر کرد عالم را بشیر	تبدیرش کی کردیده تقدیر
باقیانش مسخر تا جهان	خطا پیش تا فی صاحب قرآن شد
بود صاحب قرآن نور دیده	جهانگیر بپیرانش رسید
چو فرمان قضا حکمش روید	قلع از جوهر تیغش عیادت
بعدش خانه دشمن خراب	براست از تیغش تیغش بر
بعد از او ره ظلمت است	ز عدلش بپیرانش رسید

خواهش

فرود از خطبه او شان منبر
 ز قدر او بود معراج دوست
 بود عاقل ز بانم از شنایش
 اثر نامت از برج و کیوان
 خداوند ابر هر شکر کام انوار
 بیاسی بیارم بر سر فکر
 مرا ستان سر کرم سخن ساز
 کبی هستی ز من بر نماید آواز

سخن از سحر و جادو و طالع و سیاه و سفید

سخن از اهل انوار است
 سخن را جای بالاتر از شمس است
 ز من قدر سخن دیگر چه هست
 ز عقل و عشق بالاتر سخن بود
 سخن کرده ملک و دولت
 ز یک مهر و خورشید و ماه و ستاره
 سخن دارد شکسته سخن را
 سخن گوید از سر و پای
 که پیش رتبه او غرضش نیست
 که شد رتبه او غرضش کرد
 که بجز فیض را کوهر سخن بود
 سخن آینه باشد نیک و بد
 سخنور را سخن شمع در آتش
 سخنور قدر میداند سخن را

شکسته چو طبع من چنین نیست
 منم جلیل کلمات سخن را
 دوی از فیض و نور سخن
 ز همان پند بی کوهر و کج
 کند از کوهرستان استخانی
 سخن را طبع من پند خردار
 نه مجنونم نه پرویزم نه فوهار
 کند طبعم چو بلیبل کل است
 ز اهل طبع در شیرین کلام
 که منم چون تازه آیین سخن را
 سخن را رتبه از شعور بلند
 میان اهل معنی خاص است
 نمودم جمع حسن کوهر سخن
 از ان نامش نهادم طبع لاله
 سخن را در جوانی کن جهانگیر

سخن از سحر و جادو و طالع و سیاه و سفید

سخن از اهل انوار است
 سخن را جای بالاتر از شمس است
 ز من قدر سخن دیگر چه هست
 ز عقل و عشق بالاتر سخن بود
 سخن کرده ملک و دولت
 ز یک مهر و خورشید و ماه و ستاره
 سخن دارد شکسته سخن را
 سخن گوید از سر و پای
 که پیش رتبه او غرضش نیست
 که شد رتبه او غرضش کرد
 که بجز فیض را کوهر سخن بود
 سخن آینه باشد نیک و بد
 سخنور را سخن شمع در آتش
 سخنور قدر میداند سخن را

بیا ساقی که ایام جوانیت	جوانی فصل عشق و کامرانیست
بگردش آری جام باوه شاد	مرا از خوا غفلت سازیدار

در این قیاسی الهامی بیستم رنگ جوانی و غفلت بی غفلت سازیدار

بهار سر نو و جز جوانی	بغیرت بگذران تا می شود
ز فصل گل چو به دلکش تر	ولی از رنگ گل هم پیوسته تر
جوانی بی بقا تر از حبیب	که تصحیف شب احباب می شود
جوانی که چه دارد و نشاء	غماری همچو پیری هست در پاء
مشو غافل که پیری برسد زود	پیشاپه نذار دانه زمان سود
جوانی را بدست گم کنی	که دانی قدر او هنگام پیر
رسیده آفتاب بر لبه یام	چه میخوانی ز غفلت صبح شام
ز کوشش پنهان غفلت برون	بدست آری مگر سرشت کاه
بعشرت بگذران چند روز	ز خود و تاملان عمر رفته بستان
چو رفت باز دست ایام جوانی	ترا در گیر چه ذوق از زندگان
کس از باوه غفلت بود	که نقد عمر خویش در دست
خوشا دیوانه که ذوق	شمار عشق سازد و نقد

بیا ساقی از باوه آتش فروز	بمن سر سارده جام تره سوز
ز عشق و عاشقی چون سر کنم	مسافر میشو و عقل ننگ نظر
به امان بخت میزنم دست	ز جام عشق جانان می شوم
بود کینه طره زین است آردم	که شاید آورد و سر کنه بروم

در این قیاسی الهامی بیستم رنگ جوانی و غفلت بی غفلت سازیدار

خداوند بعشرت مستلاکن	ول رحمت پرستم را دواکن
ز غفلت تا شوم یکبار پیا	ولم را کوشت سلامت دواکن
بود در آفرینش عشق ممتاز	بناشد عشق را انجام تمام
بخت ز همین نماز و نیایش	که اینها شوق عشق تجار است
بود در بحر عرفان نا خدا عشق	بمشتوق خفنی در بنما عشق
جنون کیصص از دیوانه عشق	خرد و فضل الهی بی توان عشق
ز جام عشق حل است سلامت	خرد را بعد ازین از باوه عشق
کمی سحر کمی سازد پیر	نزدانم گر گدایم باوه عشق
بهر سو جلوه یار است در کاه	اگر داری دل آینه کردار
تا آینه دل را مصفا	تماشا کن تماشا کن تماشا

بدست چون قدر شسته	یکی کرد ترا سبج و زمار
چنین کر بر عشق افسون بخون	میان ما و دل تا خون رساند
ز فقیض عشق آزادم ز دست	که باشد نو و پرست بت پرست
رموز عشق از استاد دارم	بزاران طعنه بر فراداد
با می یستوان چون جان	نیاید شرف را بدنام کردن
بمجنون دشت چمانی دهد	بعلم عاشقی استادم است
زمن پروانه دارد بغیر	منش تعلیم و ادم جان سپار
زمن آموخت طبل طرزان	کز او ز ناله آتش و کشتن
نکو نخل محبت را غریت	فغان عشقا ز انرا غریت
نیست شعله آوار نیل	چنان آتش زنده در غم گل
زمن برده است لاله نسیم	که افروزد چراغ عشق در شب
نزد در محبت غیر غم	کند آشفته بوی گل و غم
غلام کار با نخل و غم هیچ	مرا معشوق میساید در هیچ
یکلش است به نیت درگاه	که دارد بلیلم از آشنایان
بهر جا عشق شد مشک و آرا	بزاران فتنه یکدم خاست

سر منصور از ان باد از غنبت	که حق میکند اما حق نمیکند
سر بر اجای پشدر سردار	که داد استغنی تعلیم و ستار
نباشد عاشق از کینه خانه دارد	که درون کعبه از او آید دارد
کمان عشق بر طاقی بلند است	سر کردن کشتن آنجا به بدست
کمان عشق را پوسیدن بکند	که اینجا زور بازو نیست نکند
بیای ساقی ای غمخوار مستان	که هندستان شد از حسنستان
مراسر خوش کن و سوده بهر	که گیسوم کام از خوابان

هندستان را میانه دانا و دانا و دانا و دانا

خوشا هندوستان و خاکش	که رویه حسن چون سبزه خاکش
بچشم دیدن خاکش ضیاء	غبارش را توان در دیده جا
فرادان گل بود در بوستان	گل روی سبزه حسن تابش
مقیم اکبر بادش توان شد	که چرخ بر از شوقش چرخ
هورش با غنیش زنده کافی	به پیری مینوان کردن جوانی
بجوبی و لایه نازنین است	عروس و مهر بنداری همان است
نوان در ملک محبوبش جان	سواد چشم هندش میتوان

از وفات ازان هندوستان
 شه پدار را امست سکن
 حصارش همچو تخت شه بلند
 ز عرش از بس که شسته پای
 بود زین قلعه بار بار بدو
 ازان در دهر باین قدر دما
 گرفته شاه بر جیش از فلک باج
 بر هر شش چون قضای فرمان داری
 بحد الله که آن قصرهایون
 در دیوار از کلهای تصویر
 میان شده در یابی دولت
 ز خضر این نکته بشنوی که
 ازان در بیت چشم خضر بین
 چو طبع مستقیم و آرمین
 ز حسن کارخان شمشیر کلان

که پای تخت شد شاه جهانزاد
 چراغ دلی از وی گشت روشن
 ز اخضر چشم ز نقش را سپند
 نماید ستان چون ساینه
 که دیناست در و کرد و بدو
 که دو نماند شاد و جهانست
 شهنشاه خاک در کاوش بود
 در آن خرم مکان قصری بنا کرد
 باند که فرستی شد رنگارنگ
 و بدید از بهارستان کشید
 که همچون عجب فکر میگزشت
 که آب چون بخش زنده گشت
 که جایش در دل شهرت گشت
 چنین در یابی شهرت گشت
 متاع روی و شش حسن نزار

توان از بهر دکانش جان خریدن
 مرغانست نقد عزم در دست

متاع حسن را ازان خریدن
 بمن سودا کن ای ساقی سرت

سخت من بملکستان و شهرت گشت نزار است

متاع حسن چون آید بنار
 ز بهر از و ز صرافت ز زار
 ز قبولی و از بقال و عطار
 بیک قطعه ازان در هم شمار
 چو نقد دل ندرای جان پاور
 بعشق بت نزاران نخبه
 بسند ستان نزار و زاهدی
 کنویم چه بسته شوخ و دلسر
 که را بسته حکم بهر غارت
 نقد عاشق ز چشم سر نزار
 بسازد کار عاشق از نظار
 بدستش چون بپیش تیغ و نوار

بنایی راه از جوش خریدار
 بهر دکان نشسته شوخ و دیگر
 بسته گشت در هر چه پانزار
 که ذوق از حسن باز نماند
 بخشن بر بمن ایمان بیاور
 فلک از انگشتان ز نزار
 بت رجیوت و لرامیر و زود
 که گیرد ملک دل از یک افشار
 زده طلا و سکه چهر بر سر
 که میبرد ازان گشته نزار
 بود هر موی مزکاش کن
 بر آرد بر چه هم انگشت ز نزار

ز کشتن عاشقا ز امید بد جان
ز بخت را چو ت افغان است
فغان دارم ز دست عشق افغان
بهر افغان چو جو کرده بازدم
ز کم کوفی و نا شن نشان است
رعونت خانه ز اوق مت است
ز رسم دهری چون سینه است
می و جدت چو میریزد بجام
ز وصل او دل خون گشته افغان
پر یزد و بنا که جلیق گشته
بطر نکرده با من عشق نیاید
ز نوبت عشق را نه که گشته
ز حسن سبزه گلگون چو گو
بود مهر از بر سحران آن
ز چشمش باوهستی و ام کرد
خجل از آب تغیش لب حیوان
که عیش عاشق از وصلش گشت
که در لرا سیر و زلفش بمان
نیارد منع عاشق کردن از شرم
که از نازش که خود در میان است
خوشا باغی که نیش و چو در است
بجان کشته هر چه شیخ زاده
بخند و نشاء می خند کجاست
مرا ددل از تو آسان تو نیست
که دینم دیگر آئینه هم گشته
که حسن تو حفظ غم رفت از یاد
نیاز و نیاز با هم کرم سودا
از آن چشمان پرافسون چو گو
هلال افتاده را انطالق ابرو
بیا که از لب او جام کبر

می بینم نشانی از دمانش
لب آن میجو و رنگین سپیدان
ز لعل او شکفتن چو آفتاب
بدان صافی بیا من کردن یا
بمستوفی چو کرم ناز کرد
قناده تا بیا آغوشی سرکش
چو کیسوش سنا تریده از بون
کلستان آن ماه دو هفته
ز رعنائی گلشن تا قد افرا
نمی چون شکفتن آن غنچه گل
چو آید باری خوشی را
ببانش مهر بان و سینه صفا
چنان آئینه پاک از زنگ گشته
ز وصلش آئینه کی کامیاب
ز خویان انجمن شربت بگو
نشانیده بخونم رنگ پش
بر آن نایب ز غنچه لعل از ک
که در گلشن چراغ عشق افرو
که رنگ بان درو باشد فو
ز تا دمو کمند انداز کرد
که از شک او چون نورش
ز غنچه زلف سرافکنده او
گول باشد و لیکن ناشکفته
خرامش هر روز پای انداخت
فته در باغ گل از چشم لعل
در آتش افکنده گل برهن را
دل آئینه اش از کینه صفا
که از دل توان دیدن سینه
برخ از پرده شمشیر حجاب
که می پوشند از آئینه هم رد

بیا ساقی و کمر بشار و بجا	که از من حسن خوبان برده آرد
بجام باده چون و مساز کردم	کیست بشت حله آواز کردم

در بیان ساقی و کمر و عالم سوزنی و عجب و حسن و آرد

چو بکجا جمع کرد و حسن و آرد از	گفته صبر از دلم آهنگ پرواز
جراغ نغمه را آن شمع این	کند از شعله آواز روشن
بسته چون ز بند رسا بسته	بکام دل فتنه هر دم شکست
زین بر سر ز قمر ساری بسته	گند بر ساز با بال و بال شکست

رباب آنگاه که کرد و نغمه بردارد	برون کی آید از طنبو و آواز
زلف مشکلی که دیگر آهنگ خیزد	ز رشک با شلی در دال و آواز
کمانچه هم ازین حلقه بسته	ز بر طعن ساز عجب بسته
یکایک گشت تمام و یکی ساز	شمار از کرم شد بهنگامه ساز
بود و لبش کی با غنچه ساز	آه می آرد بر قاصی بتا ساز
چو کرد و کرم رقص آتشخیز	ز تندر شعله آواز و آواز
چو که حسن از و بالا گرفت	جهانی را بر زیر پا گرفت
بر قاصی هزاران عشوه باز	کز خون عاشقان با مال ساز

کلیک مرآت آن شمشیر بر فن	شکسته میکند از باد و دم
بوصفش گشت تا که با ناله	حسن او ملک و آرد و بیایم

در بیان ساقی و کمر و عالم سوزنی و عجب و حسن و آرد

ز شرم حسن کندم کون سیران	سفید اینجا کز و حسن ایران
به پیش چو حسن سیران به شکست	که خوبان خطای را نمک نیست
ز من از دست حسن نیست هر	زبانه تبا و بر سبک نیست هر
چو هندستان زمین عالم	از یک غنچه بود بستان سیر
بیا ساقی هوا می جام و می	که فصل رشکال و جوش کلمات

در بیان ساقی و کمر و عالم سوزنی و عجب و حسن و آرد

بهار هند فصل رشکال است	که خون صبر بهار رشکال است
کمانچه هم ازین حلقه بسته	که در فربان ابراست خور
یکایک گشت تمام و یکی ساز	بود و در باد و کاز جوش عالم
بود و لبش کی با غنچه ساز	که شد تخم امید باغبان
چو کرد و کرم رقص آتشخیز	که بر بلخ غنچهش میرسد باز
چو که حسن از و بالا گرفت	کشتن ایم از آسیب قرآن
بر قاصی هزاران عشوه باز	بوصفش شب کند طبع خنور

تسبیحش بید مجنون را بتدبیر	بموج آب بزم کرده ز بنجیر
چه نسبت با غنچه است این بوی	که بودون کرد سر و شش باغبانان
صبا دیوان او را اگر شمارد	حزاران مصرع بر جسته دارد
پریشان شدن ناز و سبیل	بخود چون مار محمد است کاکل
ز بزم ناز و کاما می گفت	صبا با زلف منبیل گرفته
طراوت ابرو داده بکار	ز شبنم چو هر گلها نموده
ز خوابان چمن تا کام میام	ز جنبه کمر بست جام میام
منال بوسه می آید ز لبش	کز دکل میمان بر دهن چرخ
از دیر کل بود و امن صبا	ز غطرش مست غطای هوا را
ز گلها کیبوره کردین ممتاز	در و بچیدن بو چون ناله در سنا
چنان از نو و شند باغ و شکفتن	که زود امن صبا بر شمع این
ز جوش سبل از جوی و جاده	کنده را میشود کشت سبزه
شکفته آفتابان بکامی کینا	که کوئی آتش افشاده بید
نخاستن نظر و لحار بود	که در هر رنگ صد عشق نموده
شکفته دیده و نماند که بخت	شکفته کن بر روی حسن

ز کله

ز گلها ریش کج نایج خروست	که در گلشن بختی نون و دست
بجلوم کر چمن آید بگلزار	بصد دل جعفری کرده و گرفتار
عجایب کل که صد رنگ دارد	بختی هر زمان رنگ بر آرد
ز که هل وید و نارنگی است	بود و در رنگ ریزی از خجالت
ز طوطی ز میناد و ز کویل	ز هر بل ایکنه آهنگش بر دل
چنان بچیدن است او از دین	که بلبل در صفایان میشود
بیاسه بپایان سر است	و کز رفت فصل میوم آرد
مست چون شوم در باغ کینا	بکام دل بچشم می از شمع

و به مشتی ویت و کله و در غیب است دست راست

انسان است نقلی پریشان	ز بوی او معطر بزم مستان
ز لکرم بزم مستان کشت شبنم	ز شمع او کله استان کشت شبنم
بود از رویو نایت کینه مشا	ز شفت روح مستان کرده مشا
نهاده که بود بر کینا باغ	ز شکش سحر باغ ارم و باغ
ز چمن دور و دور با ده چاه	شکسته بوی لیمو رنگ صفا
بود از باغ سر و ز پر و کینا	بگلشن باغبان حشر و کینا

با بنه چو میوه نبت همنسنگ	که بپوشش میرو و ز سنسنگ و سنسنگ
دلی بر کار معشوقی نبت	بهو رنگ عاشقان ز کشتن کشته
که امین باغبان این نبت گشت	که کوی میس باغ بهشت
ز شا ابله امیت بل چو کیم	که بشرین شد ز وصفش گفت کیم
ز کیمه چون نبت سست و دم	بود بر روح افرونی در و دم
ز وصفش کس شیرین زبانم	بشیرینی مثل شد و استام
خرج از مصر میگیرد نبتش	بود بر شیریه جانها براتش
شمارش را خضر آورده ایم	که این نشاء ندارد آب حیوان
شکر پرورده از جان نبت	که افروزد چراغ میسنگ
ر بوده تاج نشاء از سرور	عرف ریزان ز شرمش و خنده
ز وصفش بل کیم رنگین سخن	که نبتش میکند خوش بود سخن
زبان ز عینت بود و حسن جان	چه کیم پیش ازین تعریف پانز
چو ذوق دیدن لاهور دارم	بیاسانی که راه دور دارم
چو کیم زرق فونی از نشاء	باست کیم این راه را ط

استادانی که شایسته و معتمدی را از این خطه اند

ز بعد اکبر با دست لاهور	که در عالم بخوبی گشت مشهور
بجنب کز نش از مصر و از شام	شود و شش منن که بر کشته نام
چو ملک او ز پنج آبست شام	از ان در حنده نامش گشت پنجاب
شود چون خضر ایت نبت نیکو	بمک حنده از ایران نبتی رو
شود از دیدن پنجاب مدینه	و طین کیماره کرد و فراموش
برون آرد هوا بش از فراق	و هر باد از خراسان نبت
برست آورست هند و نژادی	بعلم و لریانی او ستاد
بکلام دل چو حسن تانوان	بیای کامران کن کامران
چو شوق باغ جنت شد غنا نیر	نمادم رو بر راه ملک شیر
بیاساتی م ارامیت در پیش	که چون زلف تو عینت بر پیش
رسم پر حنوت و درست منزل	بخشیداری رسیدن نبتش
برای توشت زده سالنوم دو	ز میثا منتی بر کردم نه

استادان محبت که شایسته و معتمدی را از این خطه اند

که آید خضر هم کم میکند راه	هر اندیشه ز میت جانت
ر می چون فکر و در اندیش	ر می ز امید و در بهم نزدیک

درین ره بر سر کوهی گذشت	که آنجا تا فلک میفرود است
شکسته رکن درونی خوراک است	که رفتن تا سر کوهش گذشت
ببالایش رسیدن مشک	درین ره مهر صد جا کرده منزل
بهم چنین میگرد و چو مکتوب	درین ره عمر خضر و صبر ابوب
درین ره بر دم غنیت گذشت	بره سنگ حوادث پست
توانی بر دتار احمی مقصد	مخبر و شو مجر و شو مجر
چرا بچود و میسالم ز راه	که در هر کام بینم سیر
درین ره سابقیم چون پیکر	لنم از محنت ره قصه گویند
غیر کردم ز هیچ راه و لکم	طی میکنم از شوق کشید
چنان در سبزه دره گردید	که گم کرده صبار اهل
بود و اما کوهش بیکر کل	رسد بر خفتش عرض تحمل
نمیگویم ز فیض گل شکفته	که میروید و چو گل سبیل شکفته
ز یک نقطه راه حسن سبز کوی	بود ز آینه دل زین اندوه
گشت هرگز سبزه زین	رسیدن تا بمنزل مشک
بحر کای توان منزل نمودن	نیارم پیش ازین ره را نمودن

خوش باغی که راهش انجمن است	ره او رنگ نود و دس برین است
شکفته بهر طبع لاله زار است	بیاسانی که ایام بهار است
که در جوش و خروش آب چو طبع	لباب کن زبده سانگل

درین ره کوه و صفت است و بهای آن در دست خط است

خوشا کشته بهر کشت لاله زار	خوشا کشته فیض نوبهار است
بهار انجا کمر بسته بخند مت	چه کشیده انتخاب بهشت حیات
بود و خلدش بر فردوس	چنان گلشن ندیده چشم انور
کل از سر و شیشه رویه	کس نشکر هوا بش چون کوبه
شکفته شد گل شمع آتش	خوش باغی که از فیض در میش
دگر آمد و ز عشت مینوان کرد	بچار آمد گلستان زاجان کرد
که جام می ز شوق لاله پستان	شکوفه نیزه چنگ بستان
ز جوش گل کعبه کراره و یاقوت	بفصل گل بکش چون شمع
که در هر خانه سپیده جویه کل	چنان گلشن و در عرض تحمل
الغدر به بند حیرت دست کلین	خوش باغی که از جوش بهارین
شکفته غنچه را کرد و فراغش	چنان بر روی گل زنبور

بیانی هر کجی افتاده استم	توان گفتن و بلبیل کل برستم
شکفته چون شود طبعش	شکفتن یا و کبر و غنی زمین
بکل بلبیل و در یک جفت	ز مغفارش کل آتشکفت
ز بسک تیغ کرد و دست بلبیل	نمازی نیست و کبر و امن کل
چو بهشت خنده کل بر آهنگ	از ان از لغت بلبیل کند
نیابد با جهان جسم در چین	هر از ان چون صبا دار و هوا
اگر شبنم نشیند بر رخ کل	بجویش آید ز غیبت خون طبل
تماشای کلم از جا در آورد	زین از وصف شبنم بر آورد
فرود از یا سخن رونق چین	ندانی کمتر از کل یا پسین
چو ز گشت بزم افروز کلشن	از و شد با قیاز چشم کلشن
هلاک ز کس و چشم آمو	غلام سوختنش چنان بهند
شکفته کشید زینق پرست	فرود و رونق سر کلستان
هوای مجنشت کل بر دست	وین غنچه از خوش معط
کنم خلیف عشق یون بلبیل	ز غیبت بر فرورم چهره کل
شکفته در چین رفا و زیبا	در عشق تو کل است بجا

فرزان کل بود در پوستش	برضوان طعنه دارد و بغناش
میتا بر عشرت هست استبا	ولی بهشت متاع حسن نایب
مرا طبع جوان زینم شده بر	که با بهره ز حسن افتاده شمر
کل و دخی زینم جز رخ کل	پرست بود و مخصوص سنبل
بتا زانه همین تاب گرت	ز ناز و عشق هم اینجا نرس
کنم ختم سخن احسن بیکرت	سفید ناز و خنک چون صورت
بر و سانی از ان بیما را	که گویم و دست دلایمیک باز

سازد حشمت و کمال و کمال و کمال

ز سیر دل و جان تازه کرد	بساخت عهد و پیمان تازه کرد
کستان زیر آتش شپا را	چکرم روی بلبیل در بهار
بر روی دل زینق گشت مرگ	رزمین بهجو آه و چشم از خواب
ز کله روی دل رشک چنان شد	بشو قش مرغ آبی متوان شد
تا کوئی سطح آتش شپا	چون کوب بر کله عیا
بشو قش سیر کله های بهشت	بساط عیش افکندم بکشت
چنان کشته زیر خضر در خوا	چو عکس با نو افق در و را

چنان رکنین نه در روی دریا	که دارد دایغ کلهای گول
سبکه از صبا کرد و شست	ز ماهی است با آب آشفته
نبگویم برفتن همچو باد است	که در فرمان او باد مراد است
شوم سر خوش چو از جام می نهد	لحم سیر کنول در عالم آب
گرفت یکفلم انبلیم و دریا	جها کنیری مسلم شد گول
بر عنای کولان خود بستند	که از کل یک سر کردن بکند
لبه شبنم بر روی او نشاند	بود سنی عرق بر رو نشاند
بر روی دل چراغان کرده دند	بدایغ رشک کو خورشید پند
چو شمعش پرده فانوس کشا	صبار اخلاصت بر دواکی دا
چراغ عشق ازین شمع روشن	که میسوزد و سپند رخسارین
نخل از پر لوتما هتا بست	چراغ روز کوئی آفتاب
کول را زان ز کله امجاد	که بزم عشقش برک و ساز
بیشی آب افکنن بساط	که ستار از ان پند کس
بستان جام لطفش چاره ساز	تکس چانه عشره دراز
باین همت که دیده کل کشن	که ریزد بر سپر کو هر دامن

لالی میوه اش دله را باید	بل که می کنم نشید شباه
بیاسناقی هوا می کشانت	نسیم صبح دیگر کلفانت
هوا می باغ دارم در سر ابرو	چراغ عشره نم چون گل مافرو

در طرب انوار ای لایلی طراوت دل زلفت قدر و ثناء بگویند بخش

بر دور دل کلستان شباه	که هر یک آبروی صبر بهار
یکی زان پوسته نماند از آفتاب	که جنت را بخوبی رنگ و زینت
صبار دای بی بر کلین تعظیم	زین کوی رساین جنت
درین جنت سر ابرو بهار	بجگم شاموده آبشار
سحر را آب و رنگی سید هم باز	که وصف بحر آرا می کنم از
زنگنه است رکن کلین دل	گند برک کش بر دامن دل
چو باغ عین آبادش از دم	از و کلزار شاه آباد کم نیست
جهان آرا بود آن خرمن گل	که باشد روشن از خرمن گل
بیان بلیلم شد نقد پرده از	که بر کشش آبی میشود سازه
ز نام او سخن را می دهد بخش	فوج بخش و فوج بخش فوج بخش
همیشه تازه و سیرت و بخت	شکفته چون گل غبت شش

چو در ۴

دین کلشن بشتی مست توام	که بود غنچه اش پخته بکرم
ز فیض خود چو جنت وادیه	نخست نام کرده فیض بخشش
چنان باغی ندیده چشم ایام	که باشد آفتابش میوه خام
پرستارش بجز کوشه هوارست	یکی از باغها مانده بهارست
بود سجاده اش چون گل	نمازی کی قضا کرد در بلبل
درین کلشن چنان کل زلفش	کز خون در دل دریا و کانت
بکاه ز رفتنی دستیارش	بود از باد و سیه چارش
مگر خواب پریشان دین کل	که دارد دعوی جیشی کل
ازان بسرو قری است	که اینجا سرورانشو نمائست
نخلوت سرو از اینجا برست	دل از شک سفیدارش شکسته
ازان هر دم بک زلفش	که اینجا سرور او دیوارست
درین کلشن چنان از باغ و	که باشد کمر از سرو پیاده
لذات دزدین میروید نهانش	که ترسد سبزه سازد پایش
در لغتانش بهم خوشیند و چون	بجزش نبود کده شده چن
بهار از میوه و گل مسته این	ز شاه آلوکستان کشته کین

که گویی وانه با قوت میرب	بود اسکن چنان خوش کن و خوش آب
نه بینی رنگ زرد آلودگند	ز دام عشق خونبان کسخت
بر نیکنی بود رشک گشتن	ز آلوده با حسن بزم مستان
السیب غیب از وی در دست	بر نیکی سبب او خوش کن است
که دانش میکند شیرین چون	ز امر و دوش بود در وقت تمین
که رنگ او ز غیرت پنهانست	یکی ز میوه نایش نامست
که یادم میدهد از بوسه	گرفتارم بشفقتا بگو گفت
کی از شاخه پوستانش بود	که فغان بند بر حسنش که در
لبش نماید بهم از خنده بکرم	چو گل باشد اندارش بیکرم
که چون میست انکیزش کلشن	چای نمک شمع حشرت افزون
که کل در غنچه شد از نرم نیت	بزدنی پسته اش که بر خندان
که با ترکس نظر بازست باو ام	ز خجالت با عین زانیت گرام
نسوزد و خرسپند خنده کل	ز بجز چشم زخم باغ بلبل
فروده از عمارت قد و ش	ز کلام گشته رنگین بوستان
که کل از لاله تصویر و غت	چنان قصرش طراوت بخش غت

چنین عالی بنای در جهان نیست	بین خوبی بخت هم مکان نیست
بود آینه جان جویندگارش	بخار از دل بشوید آبشارش
بود از آبشارش مشکین	ز آب او چرخ بختش و شمشیرش
زوصت شاه هنر او چه گویم	که چون موج سرگردان ایوم
تعالی الله چه هنرست و چه شین	که شده دیدن او چشم بین
شیر سبزین گلشن یکپا	بسیع بین و حکم شمشیر
الهی تا در یک و یونش است	اثر تا از بهار و دانه است
سبزه لبهاش ز زبان باد	گلشن این را آسیب خزان باد
یاسا که در روزش است	میان بلیس و کل اختلاط
و ما هم را از فیض باوه نرکن	بگذارد از شام راه سرکن

در بیان آنکه در هر وقت از این کتب

تعالی الله چه باج و کشتی نیست	بجای شک زد و سوس نیست
برافت از آنک ز پای باد	که لبت یار او غش نیست
برین بخت که می پدید آفتن	که باشد در طراوت رنگش نیست
زیر از لاله و گلش کردینا	فتاده بر زمین دامن کس نیست

بود در دستان از آن جادو	که تا جام پشیر بود نام جم
چنان شمع مینای می کشت	که از شعله ملو دور آشت
ز نورش غیب نیست کربکشت	چو نورش یکدور نورش
ازین می جو کردند و شمشیر	که از ناله حاجت بشمع و چرخ
از آن شیشه شمع سبستان	که پروانه اش در دستان
قوی دل ز می بس کشد بیدار	بشک خواست کند شیشه جگر
بیا باین دم ترم ای مهر ناله	و عاقلی قدح جای پالان
چو غنای سیر برده ام بکار	در آن نشاء در دم بود یار

در بیان آنکه در هر وقت از این کتب

یاسا قیاد در عیش است	که از ناله غمت چشم بداد و
بشوق مغنه و آواز	بر لغز و ز شمع ز مینای
مغنه با ننگ و ساز آه	بی بردن دل با آه
بود گرم صحبت ز آواز	شکفته شود و بزم از ساز
شبه و ناخوش چون بیا شینا	برد لغنه و دل از چنگ
چگونه از آن مطرب دلوا	چنانست آواز گشت رسا

که از حسن ر قلب خورشید زد
 بود لغزشش همچو کرم و قور
 ز بس لغزشش بایست
 نه تنها کند صید و لعل بیازد
 کجا از عشق
 بود و عند لب گلستان
 بر شک از کل روی آفتاب
 کل کفش از رنگ کل تازه تر
 خود آب نیل ز کیسوی او
 ز چوکان آن طره فتنه کرد
 خواشش کند سر و پایا
 خجل غنچ از لعل خندان
 بر دل بعد رنگ آفتاب ساز
 سر کرده ای طرب نغمه
 بیارای از بهر من بزم

ز او از آتش بنا همید زد
 بدل می کند چون محبت اثر
 بگریه در آرد هر چون
 که آتش بعلت آن نغمه ساز
 در پرده طلبور کوی عیال
 بخوبی سر آمد ز جوان
 ز ابروی او ماد نور حساب
 ز بویش بود بوی گل غنچه
 نهان مشک در ناله بوی او
 ز بود دست کوی تراک
 خجل قدش خون فری جلال
 دل ناز پر خون ز پست لاله
 بحسن و بجا و با و از دسار
 بود با ده لغزش بر سر جلال
 ز چنگ ز مود و ز طلبور

بنا کردم درین غنچه سر این
 حسن آباد از آن است ممتنا
 بهار و بکرت این بوستان
 توان بودن در کوه شیار
 کند حکام کس جلوه کل
 بود تا شیشه زیب بزم
 ز وصف این کفش میکنم
 بهار باغ کفش چرخانست
 ز جوس سبز و بیار گل
 ز آب و رنگ این گل های نوخیز
 در خانه اش جوان و نور سید
 درون آمد بر کشته سبز و شاد
 چو در در رنگ سینه سبز جو
 رسد هر برگ را بر بلبلان
 درین پر فیض جای غنچه نغمه

شکسته چو طبعم چاک کشش
 کفش در دل بای شوق و طاق
 کفش سر سبز دارد باغبانرا
 بیای کیر حسن ساقوی
 ز آرد در فغانست بهیچ بلبل
 شکسته با دیار کین
 شمارم میکند کل خرد زده
 نخالشی همچو طبع من جوانست
 صبا شد کوی چه کرد زلف سنبلی
 کل ابرت از خجلت
 صبا آنجا حزامه آرمین
 کل از خجلت کرد در غیب
 کل سحر بود لب تشنه
 بیال سبز کل کردت پرده
 بنا کردم کجی قصر دل افزون

بجز آنکه که این فقر فلک سبای
 ز دیوانش که باشد عیش افزا
 بوصف هر ستون او در تم شد
 و در از قد نبوتان بر ستون یاد
 کلمات نیست متغیر و زخام
 کشند هر دم ز سر و سینه شوق
 که امین او ستاد این جانی است
 در دیوارش از لب سبزه
 ز رنگ آیه نیست که این بخت
 زین کف طراوت کجاست دید
 بختش خطا بخونی نوشته
 خطش بهلو زنده بر خط اولاد
 ز جوشش جوش کوه ز درخت
 چو جوی ماه نو کردین قباب
 بچوشتش میرسد خوار و رانا
 بانگ و شکر شد گشتی آرد
 نمایان سبزه و دریا و صحرا
 که چون طبعم بوزونی علم شد
 از رفتارش بصد دل سرو آزاد
 کشش ز آسیب کلجان است نیم
 بطاق ابروی طاقش بیاد
 که طاق ابرو می خیزد شکست
 کشش بود بی شو بلبل
 بود در شک نگارین خانه چین
 غزلو از آن طبعش تصویر کردید
 بچاشش کفر خسته نوشته
 بجز هر نفس تماشا می گرفت
 ز آبش آب جویان در حیات
 که در آید عکس او افتد درین آ
 بود چون مصرعی بر لبه مینا

ز حلاوتش بود چون گفت و گویم
 محتو چون زو صفت او سر آید
 از آن و صحبت با پیکر است
 پر حجام نظورم ننشاده
 کل رویش چنان پیکر است
 غزلو چون صفت سینه
 از جانش ز جام داده بود
 میان عشق با از آن سرور ارم
 هر کس با نیست بهین شمشیر
 بود یارب اثر ناز جوانی
 به لبش و کمر و سینه
 نظر آید که از جهان نیست
 رسد و عوامی بخوبی کشش
 بکفر از شش لبش کجاست
 میخیزان ز لاف و صحبت کل
 عباد از چهره مشغول بشویم
 ز فیض لفظ و معنی شنایم
 که اینجا حسن را با ناز و کرم
 نگاهم باز چشمی آب داد
 که در آتش ز شک آفتاب
 ز نخلت آب آینه آید
 ز تیغش برق زیر طعنه خورده
 که در خفتش چو احسن پاکبازم
 نمی بازیم با و عشق ریخته
 آتم در باغ گلشن کامرانی
 که چون گلزار جنت است لعل
 چنین بر فیض پیغمبر جنت
 نه اسبخی سلم بلبلش
 ز جوش رنگ بر بوی گلست
 دو بالا نشاء بخت مساو کل

ازین کشتن که انگشت کزین
 تعالی الله رب العالمین
 زهر سو میکش که دل ازل
 ز بس دارد مشک خنجر بگل
 چنان از بوی گل دیده دهوش
 بود این تازه بستان فرخ
 پیاسا قی بن جانی شریب
 چه داری باوه را در شیشه
 هوایش چون کند تکیه

الهی بدو که دست کلین
 له دارد لاله و کل پنهان
 به بیل کار افتاد و مشک گل
 نیایی غنیمت به مقدار بیل
 که افغان کشت بیل افغان
 همیشه بنیاد به چهره مینا
 بن بر آتش از باوه آپه
 صفا بویست ای ساقی صفا
 کتم از شوقی می ساقی هست

در مقام اب معانی و المانی و المانی و المانی

تعالی الله رب العالمین
 از ان موحش جو بیلین بر آرد
 کشتنش بوی کشته مینا
 بر عانی برون آید کل آنجا
 کعبه فیض چون در دست محبت

لکه کرد مهر از آینه شش لور
 که کل دهنه بر آتش بشت
 کشتن بر بر بهمان حسن رسد
 بنخوا به شانه زلف سینه
 دل عشرت بر دست محبت

شکفت از فیض و کعبه ای ایسد
 هوایش جان نواز عشرت انده
 چکوبیم شام انفسه کعبه
 بیاسا قی بید و رجایم مینا
 برون آیم دست از کشتن

بیل و شمشیر دارم جو خورشید
 حبش و کشتن جوان سحره زور
 که رکنین از شفق کرد آسمان
 مرا امر فروش کن و سر و بصیر
 شود هر قطعه و ششم عنان

در مقام اب معانی و المانی و المانی و المانی

بر اول از عهران زار است متزل
 ز خولی آنچه باید کشت
 ز جوشن سبز گل کرد بر پنهان
 بوختی پور چون باشد مقام
 شود منزل چون باغ به چهره
 بشوق هر گل و جام کبریا
 منزل چون شمع می شود
 اینجا آن چشمه فیض الهی
 بیاران صحبت نماید و لای

که از فیضش کشت بد غنچه دل
 پریشان طره چون سنبلیلیست
 فجل از سبزه او خطا خوان
 و مادم جام میگرد و بکاس
 که دارد کل فروز تر از ستاره
 بکام دل ز عشرت کام کبریا
 پدید آید یک سر شیشه و لور
 توان شنیدن پس رویا
 بکام شیشه و جامه دارم

شوم سرگرم وصف آصف
یکی چشمه زکود و درون
دماغ آنجا شود چون تازه تر
چون بندد قافیه بخشین آب
ز فیضش چشمه کلزارش گشته
گلشن را آنچنان سامان است
درین گلشن ز فیض صحبت
ز بهی حبت سرانی حباب
کند سر چشمه او غارت شهر
گلستانش چنان مریض و
سخن در وقت او سرشته گویم
برین گلشن صبا که در نیست
درین بستان از شرم میل
صبا از محبتش در شرم فنا
نهان در پرده ابراق است

که دادش ای آنجا توان داد
که رشک چشمه باغ جنت
در فیض کشتاید بر سحر
و کرمش کی که در دوشه میاید
کلی در پای هر خارش گشته
که لعل را بهر خارش ناز است
شکسته عین میباید
که از کلزار عنوان میدهد
شد آنجا آصف آب و دم و
که عنوان هر دم از خورشید
ز شرم بلبلان آید که گویم
بکل امر و زهرم هیچ نیست
نیخیزد صدای خنده کل
نقاب روی کل پرده
ز شبنم بر رخ گلها نقاب

کشد نقاش اگر قفس لعل
گلشن از بس که دارد صحبت
خوش غمزه نه ای شاد آید
گلستانش چون بخت شده جنت
بود چنانکه بزم و کی کل
بود با چشمه اش فیض الهی
درین چشمه شبنم که افتد
ز رنگ در آتش سبز صفا
بهر خضر مرقعه و حبابش
خضر زین چشمه که سرباب کرد
نه از در این لطافت آنچنان
ز غلبت یک سبزیش زد کرد
چون کرد و خور و کرب چون
بایش مست پای گرم محبت
برین چشمه که میاید سخن

بروز از شرم رنگ از چهره کل
کشد نشیند بوی او گلشن
که جانزار و غایتش میتوان
گلشن این دنیا را ج خزان
برینانی غنیمت است سبیل
برین دعوی و بد خرم کوچه
شود شست و کف از پرده
بلی سر چشمه آینه صفا
لطافت پایش بند موج آبش
ز شرم آبجو آن آب کرد
خضر خواهد ز عمر رفته تاوان
دلش از آبجو آن سبزه کرد
خضر موجش بپای سبزه
ز موج افکندن قلابت
که بشنود بچشم بزم پاک دامن

نکودم کن کز او خدایت	بشیر سینه مشرک و سست
زده طایفه که پیش بر لب	بسا داسایه او از سرش
همای او هم در غنای	بیاسی بهر ساد و روکش
قبول نه دیت از اندیشه	بگانی کن چه چش سواد

در بیان کفر و بیعت

ز جنت چند گونی می بخور	نخاره آتش دای سحر
باقی نیست که می در غنای	لذت دکن از پیش و سحر
بکام دل در دلی بیستون	گوشه خور و دین چشم
بر مشرک دعا و از سر نشاء	سجده از جنتی سحر
ز بس از کن آتش تند و زور	نزدی آتش مشرک و خور
نشسته از دگر دای بر دای	بود و از بر سست آید
بهر آتش دای هست مشرک	لذت از مشرک و از مشرک
کز دیر آتش دای چه مشک	که چش صدای و در افک
بستان نشاء و نشاء	لذت بقیه سست آید
بود آتش و نشاء	و بود و کرد و آید

بیاسی که به جنت	پادشاه به پیش و جنت
در اسباب و از عفران	که کرد و من کل و چشم

در بیان کفر و بیعت

دست کشیده تا نام خزان	فروش کشیده و فصل و فصل
مشو نه روشن لب و لب	لذت خوش و ساد و عفران
بسا رانجا بود سست و سست	هزاران کل فدای جنت
بر کینی چنان و کانی و کانی	که نادر سبزه آید سبز
مشکند آفتاب چینه و خزان	که بر کل خنده آید و خزان
چشم خصل قران و در غنای	بپای هر در غنای کن
که بر کش بود آینه کل	که دست و من و فصل
که برین آفتاب و سست	که گوی دست و سست
و در هر یک که نشاء و خور	نصرت کمال چانه سبزه
قران کرد از بر سست و سست	پادشاهی توان و در غنای
نشد نه کل و در غنای	نند و سر سبزه
الکس و سست و سست	که از نادر و فصل و فصل

زستان ای ساقی نشین	براه افطارت چشم مست
بجام باوه بشکن سردی و	فلک در پند برف آتش

و کوی مستکار و صفت **زستان** و بیان شدت سرما در وقت زمستان

خوشا فضل زستان یارو	که باشد مسیح سازم محرم
کنار کرسی و شمع ادا فم	سخن بکانه ساز استنم
در آتش دل نشین این برف	ی و معشوق میخواند بزم
بگامت یار اگر آید در آغوش	کعبه بکاره از سرما ز آغوش
چنان ترسیده از سرمای آید	که بر ناید ز عدا و آرد بیکر
چنان کرد بدست احسن بود	که ترسم سبزه میشا شود
ز کیفیت فتاده نشاء	منزده شعله او آرزوست
ز سردی غنچه کرد و چون گل ابر	بسوزد ز آه بلبس خرم صبر
بدان بلبسان از برف بگر	مکن پاشی گند جرخ سنگ
گل از جوشن دیو و پیر از خون	مثل در سرد مهری گشت کرده
در فغان آینه از برف بیا	که کوی پند زاری گشت کلاه
ز دسوزی فلک و فرقت کنگ	لکارد و پند ببرد از بلبس

و لم از شوق کابل در عشت	و کر کشمیر را از من دوست
بمنا نرسد بیکر نه نیست	سرستان تنه او نیست
دی آرام بود بی شایم	هوای ابر بر اند باجم

و صفت طبع و طاعت و عفت و کرامت و کرامت و کرامت

خوشا کابل خوشا فصل	که باشد ابر رحمت آبشار
بود سامان معشوق گلشن	پریشانی زینت گلشن
چنان جویش گشتن گلشن	که میخوشد گل از منتا بر گل
ز بوی گل ده شمع چون شود	ز وصف بوستان نشینم
تعالی الله بانج شهر آرا	که باشد نشاء بخشن عیش
حکیم از صفای گلشن او	توان سخن باب بزه اش
بزم گل درین پر فیض گلشن	عباس از دچرخ لاله روشن
اگر صبح بکبر در شش در آید	عباد کان خطاری کشاید
گل او بزم داد و موعظه	فتاده آتش از شکش بزم
باین گلشن جهان است	که در خوبی بهم یارند و هم گن
جهان آرا بود کلزار غنرت	بهار آنجا کشاید بار غنرت

باب در کنی او اید بر کنش
 گرفته آچنان تنگش را خوش
 ز مهرش آب روی بوست
 سواد طبعم از آبش روان
 همیشه سینه با او بوست
 بیای نشاء بخشش با او
 مجلس شیشه را در جلن او

که پرورد دست کوی در کنش
 که خون از چهره کل منیرد خوش
 بو صفش طبع من کو نه نیست
 بگرد او چو گرد آبش روان
 بحق عارفان و عاشقان
 بی کن چهره ام را از خوا
 که امر دوز است دور

تماش فصل مسدود خوانند
 ز منع باغبان نی شود بلبل
 گلشن چون ساغومی روکشاد
 ز حال او ز جویش کی گراشد
 بگو آتش ز نذر نکند کل
 ز دوشش چوین سیراید خند بیم
 ز غیرت چهره کل بر فروزد
 که دیده اش چندان بستاند
 توان چیدن بکام دل از و
 نمی خوانان صلاهی عام و اود
 ز گلشن پرز کل دامانی کند
 کند آتش پرستی بلبل او
 بصد دل میشود بلبل نسیم
 ز خست لاله بر نعل مرغ غصه

بیای ساقی ای غار خورشید
 بود عشق ناک گشت و کویم
 میستان تا بجی نام چو بیل
 بجایم باد و گن میزند

که کرده چون لب چانه خاوش
 ز وصف حسن خوبان چند گویم
 نوا سنجی کنم زور پای هر کی
 سر مینا گشتا لب بر بندم

من مکتب کتابخانه و مدرسه عالی علمیه قزوین

محمد الله که طبع نام پرور
 جگر منشی طبع و این
 چنان کردم از عشق عادی
 از دست کاه آشفته نوبان
 تعریف بنان مهر طلعت
 عشقش میده هم انصاف
 بوی گلستان کردم بنیان
 زین کفتم ز وصف لاله و گل
 میان اصل طبع هر سه لاله
 که الله که این فرخنده نام

برون آمد ز فکر جان ناز
 ز شمع من سخن از نوبان
 دست پر و اندام من
 در ایشان نام من نیست
 بیعت ۱۰۵۱۰ ام از خط
 که هم روز اندازی لفظ و معنی
 ز مشوق هر کاه کشته غزلان
 زمین منم کردیم بیل
 بیا به در میان کربای انصاف
 از از وصفش علم و بیخامنه

1790

ساعت نشان نماند افلاک - نشاید پدید آمده بجای فروخته که نم خفت و
آسمان را بر غیر انگشتان بر یکدیگر بسته و جام زین آفتاب قدح همین
برستی قطعی از آفتاب سنگسرت و صحت آباد میخانه افلاک با انقضا
جلالتش یک گوشه و مقبره این بر سپهرین از طایف تا کشیده شده
یک خوش **شاه** شاه ایزد پاک از نیا داده طایف تا یک دور
کشان میخانه خاک بر داده و نیست این از این در بسته که داده هر یک
و دخی ستاین چون شیر و سنگ بر یکدیگر کشیده و کل می و کشیده
و در روی ماند رنگ بود درم او غنچه و پشت نگری و در بسته و دل
در روی کشان خوار اساس و بعد از دست شفا مشق و به با معاضی
چو حیرت جو که در پیش کشیده که معجزه آرد و ششم پناه ویر
عالم از لال منقبت ساقی ترز بانه که نگار می حجاب با لغش کل می
روی از چین میخانه بسته و باد آن غفرش غبار است از چهره پنهان
خوابی نشسته بر روی زهنگ زاده و نور از شفا مشق بکاید
بیک کبری و لایش از نیا داده نوش می و مشق صبر میخانه

کل کشان آفرینش بود
چو بپای پرده و برت نور خدا
نشد اگر وصف رویش تم
نمودی که ایجا و او در میان
غرض بود و ایجا و آن وقت پاک
بداشتن ناز و کر آدم بجا
هر که کعبه کرد روح پنه
چو نور پنهان است در روشن
رخش است و در شفا از افقا
با کشیده چون کرد و ما و دهم
بود و هر و هر حکمش روان
سج از سر صدق شد مشق
ز نور بسته کشیده چون کایا
نزار و کس از این پنهان
بخت که روز شفا است بود
بچشم خود نور پیش بود
بنا بر پیشش و کر ما سوا
نیکست موجود لوح و قلم
نمی بود آفرینش جسم و جان
که کردید موجود آدم ز خاک
چنین زاده از نسل آدم کایا
ز طوفان غمزه و شست و شوی
کز و کشیده کزار ناز و دل
مه مهر از آن مهر شد نور پاک
شد انگشت حیرت و شفا
سلیمان کجا داشت این قدر
بنده است از آن رفته عویش
از آن هشتین است با افقا
که داشت بود و مشق انبیا
کجا خاف از حال امت بود

بحکم اسم چون شود عز و
مکوت در نیست نخل پنه
علی سایه ذات پیغمبر است
له سویی خدا خلق را بر است

در معرفت ساقی که نزار میرا حسین حیدر سلام الله علیه علی

بیا که از لطف که من
زبان از می چون دشت
من آزاده غم محترم
لبالب ز مهرش بود جام من
علیه دلی جان من پنه
بخلق آن سزاوار شایسته
سوادش علم خداوند
بحکم سینه به نمانی محم
همین بس بود از صفات
علیه با خدا و بی همت
نخلو که خاص همراه بود

چون زده خداوند معراج و
بقول نبی و بنص علی
ازین عین چشم نبی شست
رواج نبوت زنده بر او

بی دفع بحر عدوی لیم
جو آید بر دهن ذوالفقار
بشک جلاوت وین زور کار
بر عی و حقیقه منم کای
چاکم ازین پیش نصف قبول
چراغش بود شمع راه
کی شمع محروم و کجا این چراغ
امام حسن سید مجتبه
حسین علیه سرور اویست
امم هدایت زین العابد
چون ز قیامت دران دارو

بدوش رسول خدا پاک است
زار کان و نیست مهر علی
ازین عین چشم نبی شست
بکشد در فتح نبی است
بود ذوالفقار شش عصای کیم
ید الله شود و دستیار
و همراه او مومنان را احصا
مرا هست تا دلی قیام
گوزن گشت روشن چراغ
الرفعت پر نور ز نور خدا
ز نورش توان یافت از حق
که در حسن خلقت چون
بجای نبی خلق مفضل است
که از بهر او عقل دل کشاد
بود محسن قوم او شنید

بصه قش بود صبح صادق	بام بحق جعفر وین پناه
کیا بم بحشر زد و نوح بجا	ز موی کاسم که زخم برآید
علی ابن موسی ضا شاه دین	بود کعبه ام قبله هشتمین
خراسان مثل مشرق افغان	ز کشته از مرقدش نور پیا
که نورش کشته است از مهر پیا	از بدی قتی یافت تقوی رواج
از آن روه خله خله جانی	علی نقی رحمانی منست
بزم امامت چو عیون	بود عسکری رونق افزای این
که چشم بی روشن از روی است	ز مهدی نادی مرا گفت و گو
زهر غم دیدم و مناسرا بجا	بود ایمین از ذات آن کینا
بدادم بس ای داور دادگر	بسویم در وی کرم کن نظر
که کردم بران استان چو پیا	براه بخت شوم احسانا
چو بطل و غیرت بود شرف	عجب نیست که خاک پاک بخت
که در بخت راضی است	براهل که میان بخت کعبه است
که جنت نیاید مرا در نظر	غبارش چنان داد نور هم
بنالم چو عشاق با موز و در	عالم بران خاک چون روی در

که در

فنا ده است و کرد در سرمه هوای شرب	او اکرم چو نماز صبا قضای شرب
بزم با ده پرستان خمار زار	نوشته اند و عای قبح بر شرب
چو نشاء با فخر از با ده سر بلزدم	که پشت پای زندگد ای شرب
شد است بر زنگل بر دامن کسار	بجمله آرمه حاجی که شده و شرب
چو نشاء ابدی از شرب یافتیم	کنیم جان خود را کس از شرب
مسما که فیم و کرسا غم شرب	صد تو به ما به و فدای شرب
را بدیدندی جعد بود برانه شرب	یکچند چو دندان غشیش شرب
از کوشه میخانه ما تاب کوش	پرو از توان کرد و بیال شرب
<div>۱۳</div> <div>احسن تو بود بر خیز نمودن ز منی تاب</div> <div>ز منی که در کف کف کنی بر سر شرب</div>	
از جور و زکار بکنی ام طلب	زین دشمنانی است نام طلب
ای کل برکت و بوی بهار دعا	که قاری از طلبی از طلب
با کله خان پیا که کشت برکت	تاوان غم زنده ز آب طلب
تیا منور که آب خضر هم علال نیست	یکجمله که بر دست فندی طلب

در عاشقی بیشتر پروانه کن عمل	چون غنای کتب چند تیشا طلب
از نام نشان بدل دوست خان	دیگر سراغ ز اول شمشاد طلب
احسن بینه چاک زوار ویدان	ای ممدار طاقت و میده ز کفان

ای عشق ترا ساقی و مینا نکند	مستان ترا شیش و مینا نکند
دل جلی که عشق حقیقی و مجاز نیست	معلوم نشد صاحب این خانه نکند
آرزو که پی پرده کنی جلی بخش	ظاهر شودت محرم و بیگانه نکند
هر جا که نظر باز کنی جلی که است	ای بی بصران کعبه تجا نکند
هر بوالهوسی لا محبت ز ندامت	روشن شود از شمع که پروانه نکند

در بزم زبیر سینه سرش کرشمیدیم
احسن نشنا بسم رو خانه نکند

بیکجوه از دست خواهم رفت	بروادم دست خواهم رفت
چو کردید مینا تنی هر کس است	چو بجا زبیر است خواهم رفت
برینا تعلق ز همشیا ریت	بهر نشانه نامست خواهم رفت
منع سزاوار رحمت کجاست	بخشش تنی دست خواهم رفت

چو پرست احسن باشد گرفت	ز دیار پست خواهم رفت
------------------------	----------------------

روی چشم سید زاهمت	بخت اگر نبرد شد کناهمت
بهر حاجت بجزر خواهی نیست	چشم بر آب غدر خواهی نیست
در ره عشق صد خطر دارم	در حران فصل سدر خواهی نیست
غیر لطفش که میکند سودا	بار حسرت چو در لقا نیست

احسن از شمشاد پروانه پاپ
احسن الحاقین نیا نیست

هر چند مرا نه از حال است	شرمند کیم روز جزا غدر نیست
چون قید نه چشم بیره می بودا	کوی نم ابروی نو محراب نیست
سببش چنان جانب آن است	کحل هم به اواری از طرف نکات
از اهل جهان کس بر شوکت ندارد	مارا که کمر بود از بخت نیست
اسب طلبی هم بر چید بیکیا	این قافله مکر بر سر نیست
چون شمع بر آتش سودای تو دارم	در بجزر تو بر سوختن صبر نیست
یا اگر در غمت ز لطف تو امید	از مردم چشم تو هم چشم نیست

در بیان حکمت و معنی این کلمات

ما چشم بجا کس از فلک نداریم	روشن گمراشته بشعله است
از گشتن من میکند اظهار است	این عذر گناه است که بزرگ است
حسن نمود بهر غم از کرد و عمل ایام	در میکند و در آخر می پست و پست

اشتب که نرم از رخ خانه زد	بیتا بهیم مجسم و بیکار زد
بر روانه ز آتش دل خود در گرفت	شب چراغ شمع بزدان زد
در جرم که در شمع کوفه دین چرا	از یک چراغ کبر و بختی زد

اسکن بزم شمع قدان صل سوزنا	احوال جانفش بپردان زد
----------------------------	-----------------------

ای خانه سوز صبر بخت این نقاب	از غم و غمت این غم و غم
ای تیغ یار میخوری آخر تو خون ما	ای تشنه لب بچون این شراب
و این غم خرابی بود سیست میکند	چون در صغ و زکار به بویاد زد
شامی که جلد و کوش و آشوب می زند	نور جرات و روشنی به تاب زد
بزد اگر بصفحه رویت نکشند	از خال در رخ نقطه آفتاب زد
روز جزا چون پرستش عیان کنند	چو شرمساری کند حسن زد

با کشت دلم بهت شرم گین	با کشته در محبت او شکر گین
گر نامم بهم نامه نشان دلم گین	کم نام کشند این بعد تو آچنان
آینه سوز و از نفس الین	حسن ز لب که بلال بر سوز میزدیم

سرویناسب زوار و گلشن میخانه	بده عمر خضری بخت دل پانه
اختیار بی نیت بر آتش ازین	حکم سلطان محبت بر جامی آورد
میشوم بجنون آتش زهرم کاش	تا که بکند میلا سیم زهرم کاش
سک طعنه بر شمع تابست و دیو	است از کوه است از دین زد
بی اثر احسن ندانی نامه رساند	مستمن غم لیسان به بخت زد

که جام داده نمی آید بحال مرا	ز دوری تو گرفت آتش دلال مرا
بسوخت نام و مرغ شکست دلال	شدیم بسیر چون تابی بشوم بیغم
که رفتند سال قمار بحال مرا	چنان از جگر تو نمید کشد دلال
نداد مرک بقدر کند بحال مرا	بکاک آید و تو میبیرم با خود
بود خون بکد و زدی حلال مرا	کجا بنده کن کن با سیر دلال

و کربلایک عدم و سر کیم حسن گرفته بس کن ز وضع جهان ملامت

میشود و طبع نور پذیرد و از نور دنیا
استخوان ریزد و از کرم از الماسی مان
زند که باعث بقدره کیستیدیم
نقد خون بدن غم جگر من
کافه اندون و کاهی دایم

کدخت آتش مجرب تو ایچنان مارا
 در کد چهره کل بوی عشق شنیدم
 ز غنایب کند یا و مانده بر وانه
 ز ما ست معرفت روی زمین عشق
 ز فیض عشق تو برون من عشق
 کد گشت بن مغز منجان مارا
 کمزده حرم کل کد با جان مارا
 نموده اندامو عشق ستار مارا
 بحال خود بکنار و کد استمان
 چه حاجت بکشت پرستان

بنام نگیرد و ما شکسته دلان

ز قهر یار بنود احسن این مکان مارده

خون من نبود و برون من نمی باشد
 و درم نماید که بهیبت آب آید
 و زمین را نچیند ستان آبی در خرم
 که سوزن عجز را که در دست

سرکاری با سر صحبت فترت آن
 نیست جز خون جگر و جام شکر آن
 خون کل لوده سازد و امن یاد
 کی تواند و وقت حسن زیاده آن

سبوت از آتش بود اینو تا بیک
باعث شهرت ما عشق کما این دوست
مهر نوبه و نام در ما مده ثبت بود
گو بک طالب است و خنده و غوغا
لهر مستی ما لرزه فکندت بشهر
و دوا عشق تو خاک همه را دایره
عجبی نیست اگر در عین عشق کند
سر مهر چشم ملک شین خاکستر
هفت تیر زنده است ملک شکر
چرخ غم از روز جزا باز شود و فخر
خنده بر روشنی مهر زنده اختر
سنگ بر سنگ افکند زنده ساغر
روشن آینه مهر است ز حکاکی
شهرت حسن تو بر و از مال و دایره

بہار حسن بہت ہوائی شونی

تا چه آید و کینه عشق بمان بر سر ما

نه خدای عالم و هم آس و آب را میجویند و
که غیر از این هیچ نیست و بی نظیر است

صبا کنده که تا ز طره لیل	از شک کرده پریشان بخت
ز غم رویتو لیلی شد پند	کنم بعد تو روشن چراغ بخون
بزرگ نشان شد ز بیم طغیان خلق	گرفته ایم ز طغیان نسیم بخون
بر زبانه نشت نشسته	کشیده ایم مکره ایغ بخون

یکسره پاک نبود از پریشانی	چو بر قلم بود ز چنده عریانی
که چنان از طالع خود دست کشیدم	مخوف بودم ز غرق خطایشانی
من زانستم که تصحیف محبت بخت	عاقبت در دام عشق فکندانی
چشم و ابرویش بقللم بزمی	در چنان وقتی زمان دارد بانی
ز غش از یکسو کشیدم کل کمال	خوش گرفته ام من حسن پریشانی

از شمع ده شد کمر افشان کباب	بی نشانیست کز آب و تاب
ای براتش دل کز یسیر	ترسیم خام سوزد بماند کباب
تا صبح بیا و صفت حسن و فرین	بی برده آمدت برون افتاب
کشتی که کشیده ایم بسینا بجا	کاماش کفشت دگر از غارتاب

ازت ترا بصفه رویت کشیدم	تا و کیری نشان کند شتاب
آن کل عرق نشان شن و بگر	بوی شراب میداد بر کعب

چون مهر بود در تپه بلند از راه	از منع تو و خطا چه زیاده
عینک کنم از شیشه می بر نماشا	می کرده عیان تبیین جوهر را
از بیده گویش بهمانی شده گمراه	تجست ز غم طغیان طاعت کرد را
در پرده میسای دلم عقد تیر	با هم خلقت نیشگر و دغیر را

صد سال عبادت بیکای جام نیر زده
احسن توان داد و بها کوهر زده

میخورد و بر طبع در کلبه نشانی	میکنند شعله خاطر فتنه لیلی را
چون بر زنت یار دارد نسبت	دل پریشان میشود از دیدن
نیت بیسوم کس است اگر بخت	و چون ساقی بیانی و جمال
بی تو هر که میروم ای کل بکشت چمن	سیخ زده بر دل جو بیکان غنای

نیت احسن از دل در طالع آزاد کی
مهر نشان می آورد در دام آن کاکل را

ببر و بیک جهان صفت بپوشید	بست از کین کس زنگ بر آینه
کریم در دیر و ما کویر کی بکشد	سرو قلی بود و در کعبه نشاند
بحر یاقوت کدرانیم شب جمعه پیش	خنده بر شیشه مستان ز غذا و خنده
ما چو افتاد کی خوش صفا دارم	مدی بیده بند و کمر کبند
احسن از کف و اوطاف تو انیم کشت	ساخته بود بود بدم و بر نیده

احسن از کف و اوطاف تو انیم کشت

قاصد تو اندک رسد خبرم را	از کوی تو قفا شده رهبر سفرم
سر سبز و حوز ایمنه مشک	بست از کرب و غم و محرم را
از نامه من ایند آشفته جگر دی	ز آرزو زدن که نیای خیرم
چون صبح شد از شعله آتش	ببر و بیک جهان صفت بپوشید
ای شمع بجایست به نور شب	با من بجزان چه تراشی جگر در
بکند از کبر و از صفت کرد تو کرد	مغرض جدایی چه کنی با او کرد

احسن چو در قمر کرده ام از سوز دل فیش

از نامه من است خطر نامه برم را

دوق در بزم یون بود سیرت	بست با سامان سر و کای پشیمان
-------------------------	------------------------------

چو آردت بر سر رحم عدل مستند	بیا بخت کناه در او دست
دی جان اگر چه کل شکفته شوم	رو دیا و فنا ساز و بر کن مستی
هزار طعن را با بر خدا پرست زینم	رسیده است بمعزل جمعی پرستی
فاده ایم ولی پشت پاکیزه	گذشته است از افکار قدر پرستی
مر از نامه اعمال چو حسن	بباید بدشتی که کسای کی

بر پیش ترغبت سید ام سپردا	بدل خدمت کجا تو کار کردی
نسیل کرب و ام ای دشمن جفا	شیش کشته عمر ترا خطر با
مباد شام هر دو شنی ز شعله	پیرایه کلبه من ناله سحر با
بسر وقت مستی چو نسیتی داد	درام در نظرم شیش جلوه کردی
تریکام دل از نخل قاصت چیدم	و عا کینم که نامش بر باد و ربا

ز خضر منت چو نیکم حسن

بکوی یاد مرا شوق بهر با و

بضبط که تو غایت اختیار	بباید بدشتی که کسای کی
شبهید نامه ترا دوق از میدان	چو طفل اشک بر چشم

چو شد حسن که بود کفایتش	سوختن از حسد شعله خاکش
ساقی صلاهی باده زنده چون بخت	از نام می شکسته شود در کس پیش
داریم امتیاز از انبای روزگار	در زیر باران کس نیست پیش
ساقی بمان ز ناله بیدار	که خشم شراب بپوش از خرو مش
در غم عشق غل امید است بی	نویز مکرده مزده وصل تو کوش
از مایه گفت که بزم در وفا	تغیبت ز خوف زبانی پیش
بمقدور جنت نویز اگر شد طیار	احسن گشته است بجان خرویش
چنین روزی چه نیست که بخت	مردم تا کشیدم عاقبت در وفا
دلها آشفته کردید باده و کفر	ز دشت میره که بشنود نام بخت
بزم اول شرب بختی چه بخت	چه شد ز ابد اگر داند خمر و بخت
آزان از محبت اصل جانی بود	که بیدردان بیند اندر قدر بخت
به دشت خنجر خون چه برشید مهر بخت	
از آن از شاعران حسن سدیدم شای	

مسکون

ز چاک سپیدی بر دانه شمشیر	بیا که نوبت جانانه می شمشیر
ز دانه های محبت بجز طاعت نیست	بیا که مجلس شکر گشت شمشیر
اگر بزم نو بر دانه شمشیر	جوان عیش ز و سوره شمشیر
بجو بجا گشتی چه کرده ام حسن	که چاک سینه من بد شمشیر
نویز جانی جور ز اصل بخت	محرور و قابلی وار و دوستان
مندان بکند از دود و کج و بد	از بیکاست ساختن بخت
بیا و خشت و لاج در آمد خیال	در خانه کریم بود بخت
کی دست غنایب بدمان بخت	در گشتی که هست در و بخت
رنگ شگفتی بر رخ روزگار نیست	باشد کل شکسته دین بخت
حسن ز بر کس از ختم از آتش فراق	
بشمار خلعت و نظر دوستان	
بر چشمم که بریزش بخت	ز دود و آید خانه و دیار ساندن بخت
باده باشد و در از بزم که بخت	نشان را کوی نبوده آتش بخت
بست چون نور نظر در دیده بخت	مالع نظاره ام در بزم کی که بخت

مهر خدایا قلم بر روی من خط کش	تا پسند طبع است اتفاق و مستی است
تقطعی شکسته بهر جا که می کشی	مست نیستی هم در عهد ماری نداشتی
تاج و دو قطعه الحسن کجای آورده	باو یارب خانه غم ملا متنگ ترا
نشان دردی اگر داری بویابی	تاز خود داری برای تمام بی طلبی
هوش من که غیب چهره مقصود	تا زلفت کلام بالی همی طلبی
استهسته است تماشای یکدیگر خندان	مثل مشوق را از شاه طلبی
چون تکی مخوان فریب کوثر از واقفان	
نشان کوین الحسن ز جام بی طلب	
در فیض است و در رخ من با مشب	طبع حسن معانیت نظر با مشب
شام آورده من مرده و صحت صفا	تا بحر بود و دم کوشش او از مشب
تا ز کم که مانند است و طاقت ندارد	رام شود ام که شد کار خدا ساز مشب
کرچه تم برخش پس نمیدارم	در کمینم بود آن غمزه نماز مشب
شمع مجلس شده آتش خور و مسلم	سوخست پروانه ام از دست پرواز مشب
حسن انداخته است و حسن که در جان	خوش ساز آمده ای بی طلب مشب

میان اصل سخن است می زدن	که رنجه ستم که از معانی است
از دوری تو رنگ رخ زخوان	بیده را گمان که ز بیم خزان است
بر در گشت نمود رخ زرد خویش را	این رنگ آرد و رخ زخوان است
از حد که زشت خوئی کلماتی	امروز تو به را بخند این توان است
از شور غنایب بکار را	بش شکست بود که باغبان است
صد جاسکست و او سر زلف خویش	حسن چنانکه هست دلم چنان است
از دوری شراب را در بر گشت	ساقی چنین زیاده است تن بر گشت
مشقت بر دل ز آتش تو خزان گشت	آه این چه مشقت بود که ز خزان گشت
کجا اگر چه خورد زرد و لبها	آمد خزان و روی زین ز سر گشت
هر یک از چنان بود و دست بر گشت	این بر سالخورد جوانی ز سر گشت
آرام نیست کینش حسن ز کبر است	
کوبای می هست از چشم ز کرفت	
صبح برفت و شام بدست	روز عیش شراب خواب است

چشم دارم بگریه میسند	کل ابدی بکوه سارست
خلوت زاده پشیمان غمت	عیش در بزم می کس است
مژده بیدمسم بر پروانه	روی مجلس بجان نیست
ابر رحمت که در زار کسیت	خجل از روی شرم سارست
بست چون تو نیای چشم غمت	هر که حسن زنا کس است

کسته بجهت کلمه بدمان است	بناک کریم من آبروی بدان است
ز تب تیغ تو با جام عسر برینا	خضر بناک ازین شوق بچوکان است
شکسته کان گل نم رنگ نمونه	خزان برکت و کرکند و گلستان است
طی زلفت پریشانم و کلمه از خط	قضا چه رنگ پریشانم بستان است

قسم بیاده کلکون که سوختم حسن
زهر جیسم که ساقی بجام ستان است

غم پرستان از محبت با دل آزاد	عیش مهم نم خورد و انی کوه در زاد
از خیال ساده رویان دل جانانه	حیرتی دارم که این تجا نه چون آباد
با خود آیین محبت ازال آورده ام	عاشقانرا احتیاج مرشد دارشاد

میکند از سر زشتی گفت هر که را	میدهد شکین دل را گوشه ابرو را
در کستان خنک کل بنبه بکین	مهر باغی ای او کرو اینچنین در خوا
لی ز باغ نم نابدستم سلفو شیرین است	این معانی میدهد از فیض صنی و را
از تجالت چون کدام سر ترا نود	از عرق لب بریز کرد و کاسه زانو را
رفته از یاد او عیش شربت اراک	تا بدام آورده است آن کمرش جلای را

کشته دل بر از ز جوانی تا	رفته بر باد و زندگاست
روزه شب بچیزم سلام بچینا	این بود عیش حیا و دینا
کم گم کرده ز حسنای سنا	تو کشته جام دوست کاشینا
رفته از یاد و حال بکوشش	دیده عشق مانوشینا
عمر آریس که تلخ میکند	مرک خنده بر زندگاشینا

وقت تخیلیم در حسن
عذر خواست بر نیانی

از پیشان غمت آموخه کز نا	وز آتش هر آن فکری به خنک نرا
بهر ایم از با الهو بخیل و عفت	محنت نبود چشم بهم و خنک نرا

از حرف تو ده خط گنم ترک نجست	دو رخ جو بهشت بجز تو حکما
کاهی ز می افروخته کردم و از شام	صد شیوه بود چهره بر افروخته کار
باید نه خاک جو قارون شدن آخر	احسن برسان مرده ز ناله و خاکزار

باده آب و هم سر و دستان تا	بچوب تاک گنم دور با جان تا
پسند کرده جو شاه جهات ای شمشیر	بهار باج و بدرنگ و بوخران ترا
روز نکش شیرم که جای تو نیست	بب ساقی ما داده خانان ترا
باین بهانه که صوفی بکام من گشته	هزار پوسه زلم هر زمان مان ترا
چین سعادتمند حسن است و گوشت	اگر کرده است بخود مهر بران مکان ترا

شکر خدا که در فلک شب بکام	آفرودند قرعه و است بنام
کر بخت یار کرده و و طالع مدد کند	غشای عیش ز دور آید بر دم ما
ما صبح و شام همه مینای می خورم	ازین بخت خوش نگذریم و شام ما
می خورم جو پرشته صدر کن زان مقام	روزی بود که چرخ بگردانم بکام ما
ما بکشیم ساقی شراب و مدتی	خون بخورم ز حسرت شرب مدام ما

مهر تمام بر سر کوشش بیاورفت	کیمیا هم گفتم که این خاک کیم است
تکلیف باده میکند آن شمشیر	من بخورم و بیک حرف نجاست
ایزد مهر آینه میشن گفت	اچا و حسن انکار آینه و کیم است
احسن ز روزگار کنش کنی چاک	آرا که نیست خاطرش ز غم کیم است

امر و سخن اندمی و محبوب تو گشت	این طغر ز سخن ایچا و غیب تو گشت
یکچند هم ایدل سخن از یوسف خود کن	تاکی ز جگر کوشه بیهوش تو گشت
و اعطای چه چنین تو بود و روزگار	تا چند با حرفش آن شوب تو گشت
چو غیر صبر من گشت مسلم	تاکی سخن از طافت ایوب تو گشت

درست سوختن که در زخم است
در نجات می از مبطای جان گشت

خطش با شانه بیکویش نشاند	چو ز شش در شکست گشت
چو دست بر کار است ششم	کلی شکم که از بزرگ گشت
چنان از گریه کردید دست بریز	که نوز و بده را در دین گشت
برویش که توان از شر مریدان	قنای کلر خا را چون گشت

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

پشیمانست خضر از عسرت
چنان شد بر چشم از خاک کیش
که آسایش درین دارن نیست
بجز آینه حسن خود نمافست

در این سر نوشت بخت گشته است
 شاد و دلش گشته بود که چنین
 الماس نر زبانی نصیحت برود و ز
 یکدسته گشت کلام زبان حسن

به خط یا غش در متنی گشته است
 قدر دلش گشته چنان گشته است
 ناصح و دلم ز محنت ایام گشته است
 حسن آفرین بدست خود این سر نوشت

حسن تعلقت و بال احسن خوشا
عاقبت کار در بار جهان ناله است

نزاع و صلح از آن چه میزبان بود
 آن سخن را فتنه از بیم سنگد ظفاران
 چه شد که غنچه امید رخسار
 ز غوا ندان خط او گشت بدنام
 بگوشت گیریم آسب که بر آهن
 ز دوست هر دو نیکی گیریم سحر است
 مرا نصیحت ابدا بخل کوشت
 شکفته روی ساقی زدم شکست
 مگر که سر در چشم سواد مکتوب
 مرا چه بیم اگر عالمی بر آفتوب

شکو و بیم فشان ای بی نشسته
ز ویرت کل امید نو بهار گشت
فیض رخ فری بخش غلظت
دل زلف و سرشار آتش شکفت
شکفت کفن و غم ز بارش
سپین بین که چه کلاما درین بهار
عجب مدارا که کل بروی خاک گشت

[illegible]

می خستد مال و دام بیس کنین قریب
 میزند از رشک آتش خرد آل سودا
 از پویش مال و دام هر گل پاشان طرا
 هر چه می خوردن اول غارت میست

هر که را در دست میداند که از بر باد
 در دل شب مال و مرغ میخورد
 غنچه را بتر مردکی از خاطر نداشت
 ترک چشم آغین به کاک از از شاه

زلف سبیل که در این برشیا بین	دایه بر دل که از آتش بهیست
غریب نشد که از آتش نمیکرد خبر	چشم خود بر آتش عیند که گویا
در چمن از جام می آن گل گرفتند	غنچه را احسن ثمن پرا زبیا گدا
ز کس لعل نوسانی شدت بهیست	ز فیض شربت تو جامت شیرین است
بکام دل ز کس نماند که مراد بگویند	که با بختان بود ادم و مرست نکند
به چوشت ای کلکون لب انسان	ز دیون ز سر خنده اصل و نبات
رزوی لطف بیاساید و کرم فدا بیال که در حسن دوم بهیست	
مرا که رکن برج از می جوای نیست	هوای میشن و ذوق شنای نیست
چنان ز محنت بیدم تا توان شد	آسایش شک مراقبت روانی نیست
قسم بگریه مینا و خنده سنا	آپه بر آسایش افوق بندگانی نیست
بر در حسن تو در بوستان گیتی	کلی که چهره اش از شک و غم آنی نیست
رومناهی خضرش بر احتیاج نیست	کس که نشد لب لبان بنگانی نیست
مکر زباده پرستان گیتی	که رکن رویی ام و زار غم آنی نیست

ولی که در دوزخ عشق چاه است	بینه که در و چاک نیست انچه است
ز غیب میرسد فیهض دلش بهما	در کش و در این خانه چشمت بهیست
این گام میهرم از عشق نشا باخو	کشد خار بخت که می کشد بهیست
ز سبزه صافی می عافند بهیست	که روز و نظر که بر چوین بهیست
بجاست کسی اگر نه کنی صفا	مرا که خون بلبل دوست جوای بهیست
شام فراق کرده روز سباه است	شمع مرا ز سوختن دود آه است
بر روی نازک نوبت کرم و بهیست	کر شد شکست کن تو دم که بهیست
ما را نظر بهیست آید بهیست	هر کس که نشد از سر جان خضر آه است
خود را بهیست شمع که در غم بهیست	بر و اندک بهیست سوار سباه است
از بس شنیده ناله بسنگدل شد	از در آتش غم نترسم کلاه است
حسن ندید اختر ماه و شنی بخواب این خبر که بر هر زبانت سباه است	
بهر زباده پرستان گیتی	بغیر خندان مینا نوای گیتی نیست

انچه که در

ز چشمه سار صراحی نشسته و در بر است	کسی که نشانی لب همچو دانه است
برام زلفت فتاده و در زیر بختی جو	بختی که در اختیار بختی است
براست زرق مرا هر زمان کند جفا	مکو که دفتر او طاق حرج از بر نیست
هرای از سر کرده ام برون حسن	که خون فشانی چشم زار و گریه

مزه و بلبلین بیا که شیر است	باز بزرگ کل کن که شیر است
در چمن این ندا کند بلبل	که ز کل تشنه شیر است
پی تکلف که گفتی دوست	و افع از لاله زار که شیر است
حسرت بر جوان اگر چه در دست	درویش خا که شیر است
کی گشت دست زنت بادم	نشان با آب که شیر است
آب است که در این غلط است	و در جو بیا که شیر است

بی پالادی بیکش احسن	
نرم و ناز بیکش شیر است	
تو بختی که در این غلط است	بی کشته شراب آید ان گشت
آمد بهار و بلبل و کل را بهر سبزه	که گشت آب جامه فصل از ان گشت

که

کست خیمه در فتره ساقا قباغش	از خون بلبلان بختی که گشت
تا بدو دل آشفته شده بختی که گشت	جان از آن نمیده جوهر از ان گشت
صد شیخ اگر که در دستم بیکش	احسن برای یار ز جان بختی که گشت

رسیده زنده فصل بهار از ان گشت	ز آبیاری مینا کل پال گشت
شراب حلاوت مشاطی بختی که گشت	بختی که کل از ان گشت
شکفته گشت ز بختی که گشت	بختی که کل از ان گشت
رستم بستره مان بود بختی که گشت	هر از مش که در حجت پال گشت

بیای ز فتره و از بوی گل شدم غریب
منده طبع من بختی که گشت

دیرانه ام ز بلبلان خوش بختی که گشت	هر جا که دل شکفته شود و دل گشت
هر چه زخم سینه آسود و کاش	نمور و افع ما بیک گشت
از فیض کرد ام کل ز بختی که گشت	کل از سینه ام ز بختی که گشت
ما نموده است بهایت بختی که گشت	از خروقت بهر محان ز بختی که گشت
و من بهر افع سینه من تیر کرده	دست بختی که گشت

بکدم برایش چنین و هر بی نشاء
احسن بهار غزلگی که بقا ترست

و دیده ام کلا طبع که زوایا طبع است
هر زده سبکی و ادا از زوایا طبع است
باز بزم آرای گلشن کین عشرت طبع است
خند کل طرف هر سو خوای طبع است
در گلستان نهین شبنم بود و جوی طبع است
در سر آشفته کل مسم بودی طبع است
که جای گلشن گلان غریب خند و بجا طبع است
در حقیقت خند کل غنای طبع است

غیر احسن کس نه خند زبان ناز را
خند کل در گلستان نه طبع است

بر هر خیزی آن سبوح و در با طبع است
که هیچ عشق او خالی از آوازی طبع است
زده سینه و خزان گفت فصل طبع است
از آن پیکره کل کین ترش طبع است
مباش غره لبس را به خضر نه طبع است
چو رنگ و بوی گل این عمر با طبع است
گرفت آینه جرج در کین ترست طبع است
کانت این بود ای مدعی طبع است
بیشیق لاله رخان عمر و دوا طبع است
از آن میدان کین سینه طبع است

چو خم بپوشه بی ساقیم حسن
بزر چرخ چنین جای دلکشانی

در فصل ز غزلان می چون ارغوان طبع است
باشوخ سبز چهره هندوستان طبع است
چون خند لب و دهان کل با طبع است
کرفصل کل سید با طبع است
کرم بنار و ناز بهم طبع است
رفیق برون و کشت طبع است
انصاف همه بهند بکر طبع است
بجوب شد و باوه هندوستان طبع است
چون ز غزلان شکفته تر کین طبع است
خوش طبع است
خوش طبع است

بر کس نام ز بونی کین طبع است
و غزلان هند لپسم به طبع است
شام چهران خاند و روشن طبع است
صبح تا که دید طالع چون طبع است
از کانی در میان طبع است
روز و شب کیم چوینا طبع است
از محبت کنت و کوی و اعظم طبع است
وز خزان محبت طبع است

روده بودم از تو کل به طبع است
تا نمودم حبت و جو حسن طبع است

خند گوی کل روی تو با طبع است
بامی اعلی با طبع است
خنده آن دست از آستین طبع است
چون کل این خند بر کل طبع است
دست از جان شده تو ای کرم طبع است
این ال بناسط مایه طبع است

با کیش ما که در سر کرد و در آردم نه	ما سحران اقبال و شمسیت
چو مجنون میزنم آتش متاع خمار	بخت دیوانه با غرضی بخت
شعله آه از جلیل برده گلزار است	هر که اغیرت بود حسن بخت

ز بد خشم چنگ می رازد خردش	لوتی من خون بیند بخت
آفتاب دل مشوقم می رازد خردش	نه بسوی باد و نه بفرخش
دیو را از کرب گردن کی تواند کرد	آتش بجز قوه قهر الجوش

نمنا حسن فغانم حشره در کشته کوزه
 ناله جلیل میافرد در خردش در ده

بهر غرضت ایام که طلبه کوی است	بهر غرضت که آتش بخت است
گر کنی در جوی پیروی حسن است	بهر غرضت که باطل بخت است
بر سخن برسد طبع بر سر سون	بهر غرضت که در بخت بخت است
دشت چای بنون با بختل زشت	بهر غرضت که بخت بخت است

همچو حسن همه جو یا و طلبکار تو اندر	
در آلی نیست که توان از خود دیدار بود	

سین ترک پرورش چو خواجه ترک گفت	باج از سحران توان خبر ترک گفت
هر که کرد کند دل از وطن فتنه ترک گفت	رنگ به غنق ترک بخت ترک گفت
کل از سید به دل خوار غار عشق	از باد و رنگ بخت ترک گفت
آسان سپید خطا نمواند ترک گفت	زلف ترا که باج ز شک خفت ترک گفت
پیش برده خواست که کم عرض عا	شمر آمد و نقاب بر روی ترک گفت
حسن ز غرت چو بوشه ترک گفت	از او و انگشت ترک ترک گفت

بخت عشق از سرست که شد است	بنشین دمی که نماند بخت
تا در جوی بخت باز داده بنون	کارم ز بوشه بیاری و بی بخت
از اندک بخت با بختی بخت	آزاده انگشتی که بخت بخت
عشیا در بر جانی بیدم بوده بخت	بار بار بخت بخت بخت

از جنتی که مرده است بخت و زاهدند
 حسن ز شوق باد بخت بخت

ولا در کوچه عشق کار می بخت	بهر خواهی کل و باد و جوی بخت
ز باد و بخت بخت بخت بخت	بهر خواست از جوی بخت

کمی خبر دهی از بجه و که ز قتل مرا	بسر زشت من شب سواد خانی
اگر بکف قناعت شویم گوشه نشین	نشان دهیم بفتاکه به نشانی
بخاک کوی تو چون نقش است یا بر جا	بجس آنغیر ای شوخ سر کرائی

شمع را سر کشته دیال است	شوق پروانه برق بال پر است
دل به عشق شیشه خالیت	مرد را آبروز چشم پر است
سبزه نالی کند سپردار	دل بمیدان عشق بچکر است
کر باعدا مظهر در شب	سر زبسته ز آیت ظفوت
شیشه دل ز بس که خورد و شکست	سینه ام چون مکان شیشه است
شعله و صلت از بیم زهر نگاه	در مذاقم ز حجب زلف است
شیشه چون شعله می ندارد قدر	ی بس سنا چو آب در کمر است

جامه را ز کف من حسن
است آسوده انگه جبر است

دل و دستم ز داغها بخت	صد چمن گل ز دست من غمت
کشته باز از عشق زلف	شمع به نور و لاله بید است

حسنی پرست میدهند
کل سائنو شکفته در غمت

آن دل مباد که زخم او پر ملال	آن سر مباد که چو چرخش بایک
ساقی چو سادو به بکرم چو خنای	علی که در حرام بود با جلال
یکدم بکام خویش بزم و شرف	کوی که در غمش بود بی خیال
از کجا ادای تازه دل از دست	مارانظره بگویند ابرو و خال
از فیض عشق سینه صبا گشته	احسن را بر آینه زنگ ملال

از سر مال صفت داده ادهم بکند	کوی دولت بر بود که ز عالم بکند
بر دگر ساری جهان رسم بکند	همه است از دهر بر افتاد چو جام
در جهان نامم از گردن من بکند	کر چه غریب است که در وطن بکند
از هر جهت بود آمیخته به خدای	عاقبت است که نشاوی از غم بکند

گفت در دسر از ناله بلبلس حسن
هر که از صحبت کل به چو بنیم بکند

ای که پیر می که حال دل چو است	دل کو ساغیر از غمت
-------------------------------	--------------------

بسی که پرستش غفل ترا	با عبات چو سر موز و نوت
غیر عاشق کس نمی زند	در خطش حد مهر از مضبوط
سرو قد لبست خیزد بگلین	سالمز باد و چشم بیگوست
سر بر پو است که بر آرد حسن	عاقل روزگار بخوبست

دل لیب لیب کی مرده است	نامه عشرت قضا بر تل غفایت
خبر کند در درون لب اهل دور	اشک گلگون رخ روی بر رخ
ساکن کشیده چرخه بسیر دل یا	نوبهار آیدین گل روی در لبست
دست و پای می زند و یار است	بگشوده بند از دست پیاپی

ایامی و مشکوق حسن بگذران
نیت عاقل که در پیش خود است

بیش عاشق خاطرش و دل غمگون	سالمز شادی بود و غم
هر زمان این طغیان در کس نه	سرو و سیاه اما در لبست
همچو باغم پرست از ایام دل نکشت	کردش آن چشم مست که بود
هر نفس از دیر می بل نگر و دانا	چشم کرمان نگر خشم و جوان

بسی و پرده اند هم لاف نخبست نریند	در جهان عاشق بی پایش و لبست
لشت اند و زار از لشتی که بر رخ	سر نوشت ما و خطا بر لبست
حرف با صبح کی کند حسن از در طبع	در محبت پیش من افسان و جوان

چشم را بر روی آن کفایت	غیر خاموشی کس را خط کفایت
و چنین فصل بهار ای کل بریشان	چرا که شفتی بر کوفت و دستار
حال را که کس نمیداند بغیر از احوال	خاطر آید و کار نایاب محبت
در محبت یک حرف سرشته آید	پیش از نغمه میان سحر و زمار

و میدم از ذوق می پوسد لب چاندرا
در هوا نمی آید احسن پیش یا نیت

کمال که نازد بدو نمانش ز باغ	روشن روی او شده پیش چرخ
هم که بر نوبی بلال الکون	دل از آن سوختند غم و غم
هر که در لب بخورد از بوی گلشن	آشفته سبلیست تمام لبست
بهر دستش دوران چال	کز خون لبست تمام لبست
راغ منست و غم ناله در چمن	حسن که بر لب لب لب لب

خنده کل بدوق صحبت است	نهال مجلس از محبت است
تا بهیچ لاله داغ او ندارد	سر و دم خانه را دقامت است
شور بهموده میکند صبح	مست را کی غم از دل است
می پرستم بوسه و غلط	بند کوشش نصیحت است
آرزویم کشاده است غفل	چاک پر لهنم ز حسرت است
حسن انمی بر نیست خجل	گریه شنیده از محبت است
می پرست با بکلیس خوش نصیب است	طرحه نقشه از جوانی سعادتمند است
تمشیر شیشه بشنیدم سارخو	می پرستی تو ام نمیکنم شربت است
شرم با عصمت مانع نظاره بود	چون در آمد جام در کوزه شربت است
ذوق محبت در مذاق و خمر زجا	کی تواند بعد ازین در پرده شربت است
می توانم بکدم حسن اشک را آرد	میتوانم بکدم حسن اشک را آرد
که بماند دیره که در آتش شربت	که بماند دیره که در آتش شربت
دور از بر هم و سعادت برین شربت	آنچه از بهر آن لیلی بر سر شربت است
معصوم و ملک شربت نایب سکینه	بدرخشش در عین زلف شربت است

کتابان

کتابان حار سیکرد که آرد و شربت	این انبساط و بهر آن برین شربت است
در بنای عشق بخوبی رخصت افکند	سپیل شکم بنشیند و این شربت است
از خیال سر و موزون تو من هم بکند	کینه سبکی که اندازد سر و موزون است
بسته ام از قمار زنگان شربت	تا تو اندک کس از دیده بران شربت
اگر شود آگاه ز حال دل بسوزد و خمر	آنچه احسن برین شربت است
میدانم از سر زلف ترا با شربت	مردم از غیرت که در شربت شربت است
ششامی آبروی بگویدان برده	ساقی ما این سخن را از دل شربت است
کی تواند هر تنگ طرح کشیدان شربت	راز بنیان دلم را که بر شربت است
شمع را پیش رخسار هر روز	این سخن را مینواند بگوید شربت است
تا دم آخر دم از لاف محبت بر نه	تا دم آخر دم از لاف محبت بر نه
مینویسم حسن زار در عاشقانه	مینویسم حسن زار در عاشقانه
بکوبی قدر و در چمن شربت	در آتش شربت چون شربت شربت است
بر چشمت فقط در شربت شربت	اگر خطا کنی پیش شربت شربت است
مرا در دشت است قوه شربت	اگر زبانه کنم تو کم و باقی شربت است

غداور
کتاب
شربت

خیال را زان دست را هنر نخواهم	که خوب رحمت من پیش از خیالی است
بغال خوب که رفیق بیت ابرو است	چو بدین تو بدان حسن قانی نیست
بروی کل زخزان شده شکسته زین	شکسته یکی عشاق را زوالی نیست
خطا بود نقطه انتخاب بر صحن	غیر میباش اگر بر سرخ تو خالی نیست
خود ندانم بیکمان بجز طایه مالان	باین خوشم که افکند چاه و دلی نیست

م

من نمیدانم که آن نامه شنای کجاست	بحقیقت چه عروت بی وفا می کجاست
تو بهنای کشته تو بدان تیغ و کمر نیست	کشته تیغ کجا هم خوشمائی می کجاست
تا بگویم ز ناله کیست ولی خلی کینم	در چمن امر و زاری کن منوایی کجاست
صیقل دل با بهائی که بر دست است	چشم بر راهم سر شک غمزدای می کجاست

بیوفای بعد ازین حسنی خاص میکنم
بی اثر و بیم و فایر با پوفای می کجاست

از گردن چشم تو مرا عیش و نشاط	بمیت ساقی میم امر و بر بخت
و اخطا من بعهده تا چند توان گفت	در مشرب ما دور کشانی بر حرا
هر روز که بی می که ز نمانی دست	زاهد مگر آویند کم از ناله و چیت

تا محرم گل شست صبا مرغ کینست	آسایش در قفس و خلعت و دست
احسن شب ما را بنود و روشنی زین	در مجلس ماسک و نغمی ماه تمامست

نیست در وصلت قرارم دل بکجاست	اختیار دل برست و لرزانی دیگر است
نیت از فیض محبت برده لم یکن مال	بلین کن آینه در اصفای دیگر است
که اثر با ناله ام پیشد بویلیس دوست	زان گل خود روم در سر و سونی دیگر است
زنده جا ویر بشد چو از خود بگذرد	بر و دم را باب خلق را شنای دیگر است

همچو حسن یکدم آسایش نمی سازدم
در دیار عافیت آب حوایی دیگر است

بر سر کویت نه شباهای ما نیست	عالی بار سر آن کوی چادر نیست
بکشتن حد و حد حسن او دم آسود نیست	چون سسند عشق با زار با نیست
است بی تابانه می آید بکجاست	بر سر کوشش مکر نعل صبا در نیست
ای نصیحت کوم از سوختن نیست	باید ام زلفت افتادست یا در نیست

همچو حسن چشم من روشن بخت کجاست	
دیده تا آن خاک پاره تو بیاد نیست	

کسی تو را نماند
و در از اینجه

کتاب در علم طب
 این کتاب در علم طب است
 این کتاب در علم طب است
 این کتاب در علم طب است

کرمیت نشانی بمان چو نیست	کشم بر اوراق فلک نام نیست
آزاد بولکشت زنی است صلیت	آزاد که زنی نیست نوکوی نیست
دور از تو بمن بوسه کف خرا	نکشت اگر خنجر دل چو نیست
کسناخ بوسه بوسه بوسه	در مجلس باد و کشتی شهر نیست
بازی سینه شیر بود رنگ است	از جوهر ذوقیت که خنجر نیست
تا خوان بویرانه دل هر نفس است	شادم کفم عشق تو بکشت
حسن قبی نیست اگر شاد بمانم	بهران زده ام در دل چو نیست

فراخشن که از هر کجاست	حنا از دین است که نیست
فلک بستی چنان بر تو نیست	که بشتن نقش بر روی زمین
تو از نامار قفل چو بر ابرو	که بر یک دم تو بمانی چو نیست

بجو احسن بر غم بر فوج مرگان	
که راه صلیق آن جنگ آفرین است	
هر که کشته بکام دل خود نکند	کلی عین بیهوشی ایام نیست
از خطا و درون کلور حسن	در کین زان بهار خزان نیست

نغم

بزم ز شمع شیشه چو نور شیدر نیست	ساز ز نور بود چو ماه و دو نیست
آسودگی ز سبکستان طبع مدار	یک لاله گل ناله بیل نغمه است
ای باغبان تو محرم گل نیست بزر	امروز گل بخواهش بیل نکند است
احسن بر درخت چو خواب چو نیست	وا خط که غیر تو به میانی نکند است

م

آبروی چشم زان شکر نیست	نوک لاله بخت و غم نیست
در بخت و غم و ارم نه حسد و دلم	سودن بون شمع و بزم تو نیست
است بیداری کرم و غم و آه و لاله	شور بیل در چمن از دست نیست
است که چشم در چمن واجب بود و غم	خال ز سار بکستان نیست

همچو حسن شعری از نظر حایب نیست	
طرز زیاده ان کی پسند طبع نیست	

بجایان یادگار نیست	خلف و زکار نیست
بخر از نقد و پشت و باد	که مناع و یادگار نیست
در نظره چو بوسه غم غم	باعث اعتبار نیست
غنج طبع بکند زین	بسیار بکار نیست

مهری مرد از سینه	که چرخ غمزه را سخت
خست کاری بجز خان	حسن مرد زیار سخت

کی تواند دین از روی تو کام داشت	فوج مژگان تو صد چاه از سر داشت
یا پریشان گوشت بیکار داشت	کنه سبجان را بود بر دم قیامت داشت
عاقبت جور و نوبت را از تنم داشت	دو در حینت اگر که گویی بپایان داشت
میرم آتش دگر در حرج زبیر داشت	کی توان از خوشه پردانی حاصل داشت

گشت عیشم غم حسن بیک بیدار نیم
میخواهم روزی در محشر از این قتل گشت

همچو کس از تو بی شکایت	بر لبی نیست کین چکانیت
صد قیامت زیاده رفت هنوز	شب بجز ترانه نیست
بر طعن زاده در طعن نیست	عشق آسان درین دلباختیت
من و اصل زبانی که بزم	از فلک هم ترا شکایت

نایکی خواست غلبت ای حسن
حبوت عشقت این چکانیت

غم تمام در غم آن دلر با گشت	از جان گذشت که چو دل با گشت
شماره چو شادان از شکایت	هر جا که حرف نیست زلف و صبا گشت
باو احوال غریب جام شهناوش	هر کس زیر تیغ تو از خونجا گشت
باید که شادان را در سر حیات	خواهد خضر چو موج ز آب جان گشت
دیگر امید از که بود در جهان	یکانه دار از سر مین گشت
رنگ حسد گرفته چهار اوج	در عهد ما که آینه هم از صفایت گشت
در تاب بود غم از منشی	اصحی ششم که در دلم از دلت گشت

یا فتم ناره بزم کل چهار از دست	تا کشیدم ساغر دل از لاله از دست
سازم سرشار هر دم بیکش در دلی	اختیارم در چمن سبزه اختیار دست
بسیم ز کس دیده بیدار باید در	چشمم تا بر هر زدی بیکش دست
از دامت بیکش بر هم است از کل	عاقبت آتش رخ را نقش ز دست

خاطرم جمع است حسن ز دلی بید
خبر پریشانی مرا که زلفت یاد از دست

توی ساقی تا گشت و طبع مینا	وقت مستی پیشانی با جگر گشت
----------------------------	----------------------------

که برادر آسین دارد چو طفل خوش	رود بیکر به مجلس طبع بینان زک
وقت زلفت هم ندم که در هوش	مرف خواهش بیکر در دهن جانت
چون بیا بند در خمار که از رخ نه میبرد	تاب این محبت نذر در کف جانت
چند چون حسن با شک تعلق میبرد	هر چه بسای نوسانی در طرقت

زلف در شجر دل یک اگر بکشد	شکر خط در شکست زلف مستعد
نه سوزان یکیش بر هر نفس می کشد	زدم که محراب به شمشیر جانت
شمع نگاریده در شیطانت پرورده است	از برای سوختن پروانه کوی جانت
عاجت از بزم به خیا که دل سپرد	که چه در خواست کیم با شمع جانت
نام قارون ماند چون کشتن نماند	که چه جز از شمرت حاتم جانت
زرد کالی سدره و تنه کسوت	ای طبع غم را هر کس شکست جانت

من هم حسن سواد شادی دارم بخت
که خضر از آب بر جان خود مالاکان

کنند کاکل در کشتن این بخت	از شکست بنی زلفش بخت افتاد
کی زو ام پریشا بخت بد	هر که بکشد زلف سرکش از بخت

ز بزم که مرا نیست بیم نهایی	به دل چو محبت بجان خوش افتاد
برای کار نفس میخورم و خوشم	که چنود چنین امروزه زلفش افتاد
به چن که بر سر یک دل چو محبت حسن	میان کاکل زلفش کشتن افتاد

دل آشفته که بختش از زلفش	هر که افتاد به جامه دل زلفش
عده بیکر که بختش از زلفش	بختی نیست که زلفش از زلفش
کامه با در و بسازیم و کفایت	هر که بیمار توست که بختش
زک چشم تو بر روی کامه کرد	از شب در و کیمه بختش

من چو حسن کفی نیام
هر که از او بخت هر کس زلفش

دل سواد زلف تو به شاد بخت	نه بس غریب بود به بخت
بخت کشت و بی شک کردن بود	به بخت کشت که به بخت
از بخت خبر و روز بود پیش عانت	در مجلس نوع شمع به روز بخت
و اعلا گفت که بخت از جای نه بود	بما حوا کی کوشت بخت
بخت من و دل به شاد بخت	کوشت به زلفش بخت

چکار کشند کوشن من نه نام نه شند	از بس که مردم بیکانه نه شند
حسن کمال خود بخندند و نه کوهرا	و دیوانه ام بیکشت و دیوانه شست

بر درخس تو خورشید را در بخت	شراب نشا ز اهل غم شیرین گفت
گفتن تو جام نیک با دست خود	گفتی و شستن من در دگر گفت
بس است اهل خرد نصیحت و نه	که میزند بس تو شکر نه گفت

رو در کار کسی که مران به شست
 مدام کام دل خود را جام شیرین گفت

تغافل دل بخت زلف تو جانیت	تویی هر دستان و نه بختی بسیاریت
چنانچه بر کجاست که و شستن تو در غم	که خیال و بدل نک با نیت
در نه بر لبی کل و نه لب مراد	کردل زنده نشا و فیض بود نیت
قلم بکوی و بزم آشنای ما	یک زمان نشا به شستن نیت
احسن با لور و سراسر آسمان نیت	نه شستن گشت چون اثری در دستان

کل کل نه شستن آتش غم شستن	آن که شستن با که شستن شستن
---------------------------	----------------------------

چون این سرگرد و مغر نباشد از در	خون در آن ساق و دل و کبر نه شستن
مینو انجم بر لب و لب سخن گفت احسن	میر معصوم مرا و روز من شستن

تازه روی عشق را از زبده کوان	گلشن در آن محبت نیت سوزان
ناله ما در شیشه ناله در خوشی و نه	رویش که بغیر غای شستن
چشم ما که در قشای سین پر زنده	انبار خون بدل از عرس سمان
خبر پرستان فیض محبت میر	کنهای فرزان در کعبه و بران
حس ما در دو عالم شستن نشا نیت	قطع اسباب تعلق آبی در شان
مرد و دایع در سنان آینه نیت	حمری شایک در آینه سترگان

هرزه خند بیهوشی کل بر غم خندیدن بود
 غنچه پر مرده احسن نوکل بستان

اینکه نیت لب لب سوز نیت	باده اهل محبت نشا و نیت
مرد بیل شک و درواز جانی روزگار	بر جگر و ندان نهادن شستن مراد
روغ بخت و شستن لب لبی نیت	اعتبار عشق بختان و نیت
آشکارا سوختن به آتش رای نیت	شستن هر جام بخت و نیت

لذت آسودگی در آنروز احسن بود
استغفار با خود از اهل جهان بگفت

آنگه مهرت را بجاگ ما شست
در دولت تو وفا نمی گشت
زال دنیا را پرستند بیک
زشت باشد عاشقی بر روی شست
و مسلیم بهم نزد مسرور
بچشمن سرفراز که بود با گشت
خط آزادی گرفت از قنط
حسن امنیت آری سر نوشت

مسیح حسن عبادت می کند
کز ترا زاهد بود و در پست

از تو هم وصل می رسد بر آنم گرفته است
در فصل گل خندان در باغ گرفته است
بر و از روی شمع نهاده و در دیده
تا سر زده و در باغ گرفته است
پیکر زهره اش آفرید روی گل مرا
بی نشا شتراب بهر گرفته است
خواهم وطن بکشور ما و آب که گن
تا غم سر غنچه فرو گرفته است
و سوسیه فلک بود و چرخ از زمین
الاس نغمه در سرمه و گرفته است

از دستش ملک بخیر می کند خرج
احسن خیر شبستان با هم گرفته است

در چشم من شمع بر آتش می گشت
سرخ روی کرد و مار وید و خون می گشت
باز نماند و در غمش آوازه بشنید
چشم برین نیک چشمیست چون می گشت
بره بدنامی و کام از وصل لبه بر نه
عالمی بر پیو فایهای مجنون می گشت
من نمیدانم که شب بردل مندا خود
ایفقد و انکم که از اندر زده بر می گشت
چون جسام سلف و شرف کفایت
شبشتم حسن پادشاه سخن می گشت

بر چون جیایم سلف و شرف کفایت
بر چون جیایم سلف و شرف کفایت

بسوزد از من طبعی که در آن است
چو خاطر من بچشم سبزه پستان است
چو بخت است مرا سرخ روی ز غم
که داغ و امن آن طفل که گمان است
پیرا که کنم امروزه و امن صحرا
در فشان چشم من این پستان است
حدیث روح تو را بهم چه بجز بستی
خطا شسته من که خطا تو بستان است
چشمه سارهرانی بخودم آب
می و آتش کفر ز آب حیوان است
مردم شکرت را با لباس بستان
که طوفی کردن من بستان است

بباغبان رسد امروزه و ناز من است
کشت کنه زار طبع من بستان است

بچشم شبستان مجلس افروخت
من ساقی بوی گل و سوز است

بهر چهران کار نوبت تن اند	گو چاره روز خشم ام و روز است
خلف نیش که بجلی در آرد	دختره ناک بچه و افروز است
چشم به اشک ز خشمک بود	دل بیدار غنیمت بی سود است
شکر احسن که روز گذشت	روز عید است و روز نوبت است

شکر احسن ماه دوزخ گذشت و در عید من در روز دوزخ

بج من نیست که ز دست نه افتاد	بج سر نیست که در پاتو بر باد رفت
رفت بر باد اگر خسرو اگر شیرین بود	تاق است اثر قیامت و ناله رفت
دل که از دامن تو سر حدت نمی جاید	خروج از داد و در جانب حدت
شمع که از غیرت پروانه بخت	بر کس نیست که برزم و میرد رفت

حسن از بخت نایم که آرد
آنچه نفست بهار بر سر فرما و رفت

نه چین و دلم را ز جهان نشیند	زان کل روی کسی بوی خوش نشیند
سر کوچه گستاخ چه بر می آید	نسبت زلف تو با شانه خیش نشیند
کو شش گل پریشان از ناله مرغان	عجی نیست اگر ناله نشیند
بشکنده ساقی شیشه را بی	از شکست و طعنه بگوشت نشیند

سک که دیده بجز نری دلخاسته	بوی خون از کف او گشت خاشاک نشیند
شعر انگشت نما بود که شستند	شکر احسن من اهل ریاضت نشیند

بهار واری دل بهار شکست	دانه اعلی در و کلبه شکست
از لب چو پنج تصویر بر باد	صد شکر دست در طاق شکست
خسرم نایب بر رخ منو شکست	بی شاه کام یا فتن از شکست
دختر جانلی از چاه جود شکست	جوان بر دهن از فراق تو این شکست

حسن ز نایب می چو بر از وقت چو
و بدین ذکر بان کل رخا شکست

به طبل مرا بر سر شش شکست	که شش بر تن صحت و آه شکست
ببال ز خون یا د چانه اش	بی هر که چون شیشه حرکت شکست
مستغنی ناکفته کند است	بجز و اعظم با کس جود شکست
ز کشتن کلت آب آینه شکست	اگر آب آینه را رنگ شکست

بکه ریش فغانی کنه نایب
دل حسن از آه و شکست

من نمیدانم که نخل آرزوی من کیست	انقدر دلم که دل در دهن من است
بمیشود چون بار ساقی شبنم که ببارد	سرو میبارد از فیض است از بهار است
در محبت من دل خود را باین خورشید میکند	که چه بکار است با دل من است
فی ساس است بهر شمع من	کشته مار که هر جوی ز طوفان است
در این میسر زنده بر عین کمالی که برده	بر دل خود سبزه خرم صد دروغ و دروغ است
طوفان را که شیل حسن بعد ازین ببارد	نمیدانم که کوی خجالی از فیض طبع صابا

در وصف حرم و حلال

کی خیال تو در وصال من	که خیال من در وصال من
دختر ز حرام بر زاهد	خلف نمیشد که حلال من
عشق کو تا چون کس شکست	پنهانی باعث حال من
بزم من روشن از فروغ من	جام خورشید پر زلال من

بشکفته دل ز دین محرم

صاحب حسن کوا و حال

از عاقبت من رسم کینه زده توان است	در لعل عشاق سر آواره توان است
از جام محبت سکنه منست و غراب	تا چند ازین بادیه بماند ازده توان است

خونم بدم تیغ تو چون آب حلاوت	از خون دلم بجز تو که غارده توان است
چیز هست و ترا بجز من نیست	در عهد تو ایمان کهنی زده توان است
دیوان من ز وصف خطا و خالف	از ذلت پریشان تو تیر ازده توان است
از غار زده بر ساقی سایه حرم	آچند درین بزم بخیار زده توان است

بزم نوش از نخل سر زده	کوهرم از دم سبزه میبارد
نور ز جام نشاء طاهران از لعل	بهرند شبنم بار بر زمین است
خجالی لعل تو در این بزم	کجای جوین لعلان در و غوغا برد
بیس از ناله منشن افغانی آید	لاله هم نشنود انی ز دل برد

ویدار حسن کی متاع است ز بهر لاله زانه

خنده کرد و دل دین بهر کجا برد

ناقص حرم هر نو و غلط خلایق است	با دشمن شراب مایه است
لعل و کینه من بی جوهر من بود	در طبع با بزم محبت کلاوت است
چند ساقی شراب بنارم و نمی نشست	ساقی ز دست پرده دلم را حلال است
زنگ حسد ز لب کس بماند ازده است	در روزگار مادل آینه صفا است

در اهل طبع کوی سخن را بود دادم
کر لاف ساعوی ز غم کز کزانت

آنقدر که ز آینه صفای کجاست	کل خسار ترا رنگ جیاد کجاست
شادان دست ینا جبر پریشانی	بهواداری آن طرد و صبا کجاست
تا سرم خضر دم خسته زینا و بس است	در عشق اگر احقاد کجاست
آن چنانست بازاده طم میگویند	چون خجاست ز حد ترک افتاد کجاست
کاش چمن نواز که تا زده بود	ای گل آینه شایان آب و هوا کجاست
تاکی از عشق کوی خون بیدان بایل	عاقبت دست ترا رنگ صفا کجاست

نمودند ز جفا بی تو بیان کرد حسن
شکین جوهر ترار و ز جزا و کجاست

کر سحر باد که در کوه باد کجاست	ز این کفنی غیب کایا خست کجاست
ز نهار مشغول غافل ازین کجاست	این خانه عمر است که بدوش کجاست
سایه بخت زود و نقاب از رخ کجاست	بست و تو نیم است و کاین چینی کجاست
در اهل زمان غبت بفرز کجاست	یاری که از و فیض ان بر کجاست
ما با دو پرستیر چو حسن کجاست	از مستی با فغان زنا و خراب کجاست

میرسد تا ز غنای لب بکل	حسن از عشق کرم باز است
یک نفس نیست پی تو آرام	اضطرارم چو نبض جیاد است
پی تعلق چنان بود حسن	که خیال تو بر دلش است

بغیر از مراد بهنهای تاب کجاست	همه انودین هر چه بلای کجاست
دل ز دیدن کل هم غمخیز در شدم	کسی که از کل روی و دهر سران کجاست
ز سر و سرای ایام شد در دلم	بنا که از و بخت کفر و مان کجاست
ز دست کی تو شکر کرب است افتد	حریف زنده دل کرم خوابی و مان کجاست
زیره روزی من شمع محراب کجاست	امید و شستی از تو چو مان کجاست

چه شد که ناله بیلیل جل زندان کجاست
ز جگر که میرام حسن ان و مان کجاست

سایان جنونم ز پریش شغل کجاست	آبادی ز بجز زواری عقل کجاست
پی پرده سخن کرم از عشق غمت	ایام کل و موسم عیانی کجاست
دیو اکلی کو که چو بخوان شوم ازاد	ز بجز جیایم ز کلب عقل کجاست
دیو اکلی از نصیب عقل چو بد است	از دواعی جنون مرید شای کجاست

حسن حمد عشر طلبک از جنونم | استغنی من ز کراخی عقلت

بگفت که کل جام و نردین	اگر بهشت بریت عفت افزا
ز صحت کل نردینه است	بسم نوکم از معجز نیست
قسم بر و صراحی و لاله سار	که آفتاب بخوبی سبب است
مرا پسند فتاد این حدیث بخوبی	بود ز اهلی پس ای کس کی نیست
ترازینده خوبی هر لایه تیر	خوارش که چشم خود بین
شکسته رنگ کل لاله از نیر	تجاست و گرفتار سر دهن

دلاصلحت حسن تنوب از لبم
مجوی شش کی امروز است خود است

در گوشه میانه بهین گفت	یاران بر ساینده باغ نیست
بگشاکره خاطر از جلوه مینا	سبب که بدست تو هر خیم نیست
کام دل خود یافتن از یار است	وصلی بیان نیست بهین گفت
کلبه کند و داشت بخوبی نداشت	بیل ز تو این تو نه از نیر
حسن جوهر ز لب بر برگ تعلو	هر جا که شمع برین سایه نیست

ناله من خمین به خنده کل شستا	شانه باد صبا باز لب شستا
استشایی از ازل از نیر با شستا	ناله ام در بلبل باغ فغان شستا
یا پریشانی دل شود کارگاه شستا	خدا شسته با اندام شستا
با کاید صبر بگشایم در مقصود	کی شود تو میدهر کس تو شستا
در لباس قور از بد خود فرو شستا	خرف پوشش شستا باغ فغان شستا

ساعت شاد حسن ششم بر روی کل
حسن کل چون از ازل بافتاده کل شستا

کل بهیوی زده امروز جسته	بیلانرا کل تو هر شستا
بیلانرا از دیری حسن شستا	توجه دالی که در کل نیر انداز
کو می که بچیند کل از نیر	در آن غنچه دهن حسن شستا
بر کفم سانی بود و بلبش کربا	کل بر جسد خوبی کل شستا

راز پنهانی حسن بگشای صید
کل هسته جواز ان ز کل شستا

هر چه دوات زغال این یک نشان
یکه نکل از قلم زب میجان

عشق خاست زبالان	سوسن میان گرسنودم هم بستان
دیوان تمام لبش تو میشود	یک کل برای بلب این بستان
دیگر نیل غرور سربستان	در دهر زنده بودنت ای بستان
وانم که از عاشق بجای نرسد	خضر هم بکوی تو یک زده است
بیل فغان بهیده در بستان	یک ناله بهر سو حق بستان
فصل خزان چه شد که کللی چمن	بحر نشاط باوه کشان ز غفون
از بعد مرگ حاجت لوح مرار	یک مصرع بلند شاعرستان
حسن غنیمت بشال کردل دست	بهز شارقامت او نیم جان

نقش سحر و شمع بر جان	ز از لب پاله پراز آفرین
کردید سحر تخم تحت زانک	هر کس که لاف عشق زده خوشتر
یاری ندیده ایم که نماند دل زنده	بکن ناوک تو بهمان نشین
پروانه بجات پروانه میدم	نقش مراد سوختگان در کین

پی گزشت بخت ای چشم غوفشان
حسن کلاه دیده بر آستین

من چه گویم چه زخم بردل ناوا	آنچه بر صید زهر چی صید و گد
از نشاط و جهان زده و گد	نوا اینم دی از دل ناوا
ننگش آید که دی بهلوی دل نشیند	تیر مزگان تو از سینه ام ازاد
هر یک از حلقه دامنش قفسی میگردد	تغافل سر صید چه صید و گد
چه وجود است جهان را برابر با	بسیو اندر سبک زین عدم آید
ناخن جگر خنده ز دل بکشد	کارم احسنی که از ناله و فغان

بر روی من اگر تو فنی بستان	پوی سحر شکر برویم گشت
عشق چرا که گرفت ازین	از جو روزگار لک و لک گشت
رکین چرت کو شکر زده دل	کر سخام ز ناوک بیدار گشت
آینه سحر چرا بر کشته است	از کینه که غبار بر ویش گشت
یکبار هم زده چرا بر دل گشت	آزاده است دلال پر گشت

معه بهار مبداء فیاض میرسد
حسن با صل طبع در فنیست

برسته عدل عشق شست
زلف تو چون عید شکست

حیفست که پای خم بپوشد	هر کس چوب و زلفت ارشد
و اعظم من تو به جاش نه	تکلیف نبوده است برت
ناصح ز نصیحتم چه سود است	چون شیشه تنگ و نام
انسوس چه سود دارد احسن	چون دامن یار وادی از دست

چون شمع که بتیابی پروانه فروخته است	دیوایکم که دوش پناه فروخته است
به جان شاه که فروخته شود از این	سودایم که بر سر نه فروخته است
اگر دوش خنجر دهم سانو سر شاه	بر سر من محبت جانانه فروخته است
بچون دیدار است چون دوش راوش	از شعله می آتش دیوانه فروخته است
ساقی دهر از این جام چه بگفت	در موسم گل قیمت چمانه فروخته است

یا اهل جنون نیست که گفت احسن
دیوایکم نصیحت فرزانه فروخته است

در فصل گل کشتن سانو مبارک است	نورون می چون کبوتر مبارک است
در شب بزم دلی که بوی آتش نشسته	که تیر طعن خود ز خنجر مبارک است
چون بشکند باد و بوسیم لعل	چون زبان من نو بر مبارک است

ای خند لب باد و شوخ غافل صبح	در صبح دیدن گل مسافر مبارک است
اچین بجز خنجر از فلک مرا	اوراق چرخ کو شود آتش مبارک است

دل بدست من زور نار آن مزخرف	تا تو انم که تو انم دل از دست افت
میگذارد آفتاب از پر تو عکس	در کمال سحر که آفتاب از دست افت
شاه ذکر در عیب جوی صد زبان	کی تواند کرد بر زلف تبارک افت
بند و نی بانشن جام آورد و دگر	وزنک می ترک بشتن جام افت
در شتم چون جام بجا صحبت میکند	تیر که آینه ام از دو و تنگ افت
کرد مار عشق در کوی تو خوش بیاور	قوت رفتن زباید زور از بازو افت

بشکند احسن برویش دم بدم که عاشق
هر که جابا نشسته می بر کن بر تو گرفت

دل پریشان کی شود تا چشم کوهر بار	بخت اگر در خواب دیده بیدار
بچه که آشفته زلفت با سبیلان	سینه افکار در دود دیده خونبار
بهر هر جوی من سمان خسته بگفت	کی سرشود دیده ام با خون خنجر مبارک است
چشم و انگاله دهنم زان فریاد	خار خار مرهمی پسینه افکار

که دلعت یوسد و کاه بر تو نشیند
زهر چشمتی بس کشاید مرا در کشت

زدام زلف تو در خاطر من است	قسم بجز دلمت که در هوا می است
ز دل شکسته تن پاک عشق کشیده است	شکست خاطر پاکم بوی میانی است
شکسته رگه عاشق و شکر کینه است	که پیشکش کنک بوی میانی است
چنان رسیده دل از استنای تو	که با خیال تو هر وقت بخت میانی است
تیر به روزی خود شام بجز ساسام	ز قصاب و جگر و شمشیر میانی است
بخالم مرغین در دهر و دهر کل را	ز عشق لانت زدن کاه میانی است
دلم ز پند تو تا صبح دست کی کرد	شکست بی روی دل کاه میانی است
ز شکستای زلف تو به طبع دارم	که غیر دل و رخم اکاه میانی است

فدای عشق بگو دستین و دل حسن
ز رخا کر زه فالاف خود دستای

هرچین بر فرش گل با غلطیدن تو	روی گل با گل خود روی خود دیدن تو
بست در کیش عشق بس چنانگی	با جفای تنه و جان بجز در کینه تو
شوق جابجا بوی براده آمد	گر و شمع فاقش منجانب گهر تو

تا کی ز کس چندم نالی تو ای میانه من
تا کی تو کی وفا منم بسم نه من

تا ز کج جفا پیشه من بر سر نه است	از دواغ سر پای دلم سینه است
کل این چندم کی بی نشانه است	پروانه شدیم کیم با سوز و گداز
ما بجز این منتظر صبح وصالیم	هر چند که عمر شب بجز تو دراز
از این کج تک آه من است از قفس تو	اگر که مرغ دلم چنگل نه است
در دین ز دل دواغ تو بر سینه بزم	از دواغ نهان سینه کاشن نه است

احسن در آن شوق بجا عشق و دوست
در تشنه که در کف ما غصه نیارت

بر تشنه جام رشک آفتاب	لکارش حسی آموز شربت
نرم زخم از قفا فلکهای چشمت	اشاره های ابرو هم حساب
ز داغ لاله باشد داغ بر دل	ز سوز ناله ام بلیل کین است
بهر که که شود مجلس فروزم	بر فتن سپهرم در شتاب
چو از منی و سر خواهر کشیدن	بهر تشنه هر که بکدم کامیاب

ز سینه خط بکل در خمار تو گفت	از بر رخ آینه زنگار تو ان گفت
بر حرمش از لشکر خط کشیدش	این حرفش از آتش بایقار تو گفت
تو اهرم سر آشفست که ستا بخوابد	تا کی ز پریشانی استند تو گفت
ایم بخیران دین خواجه به پیش	تا کی سخن از ابر کمر بر تو گفت
بسیجست صفت چه دانی در زمان	این حرف بلندیست که از آوان گفت
حسن سخن از شیشه و پیا که نم	تا چند نسیم وز زمار تو گفت

درین بهار که گلست و باغبان	که کی گوی طرب بر داری میان
چرخ و این گل بعد ازین نماند	که کند لیب بودت و باغبان
کل نشا طاریغ وصال می بینم	چنانکه خواست دلم به یاران
که ام غمخویشی پیش چو مشیت	ز عقل آنگه زند لاف در جهان

چه غفلت که در شیشه کرد حسن را	
که رفته نشاید تیر رسد و میانست	
گفت نو میداد از جان چو طبلدن	چشم پوشید دل از دین چو دیوان
جست از دام بلا آنگه نشد دام	گشت آرا و خالی کرد میدان

هر که از صحبتشان بی کشیدند	گفتند مرد و سه از مرد عالم هرگز
رنگ از چهره کل طرز پریدن داشت	همه بر او نوبت کل خوش از نشانی
عند لیبی که بخون ذوق طبلدن داشت	نگ چون حلقه داشت نصای
هر که از جوشن جنون جامه در جان داشت	که گشت منت بجای کریمان

افسوس که در شمع طرب نور نماند	در شیشه اثر از می انگور نماند
تیر جگر از باده منور نماند	دل جوش از آتش دایمی دایمی بود
در دین یعقوب اگر نور نماند	سخت جدای از غم زین غم نیست
جز کاسه سکه که به یقین نماند	از سنگ حوادث شکست نماند

کو حرفی و کو طالب و کو سحر حسن	
در ملک سخن شاعر مشهور نماند	

چرخه کمر خان بدلم جا نموده است	جا غیر باده در دل مینموده است
دور فلک بکام دل و بکران بود	کج که بی بکام دل نموده است
تا بوی برود و جرج که با فیض میرم	بر کل ز شک دهن صحرانموده است
دل پرده است در عوض یک کلمه کرم	هر که کس چو زلف از سر نموده است

نخین شدت تیغ که منش ز فون	اندیشه بدوشش خود امکرده است
صوفای من شکسته نشد از نغمه	در دهر اعلاج سبب امکرده است
ترسیده است بکن لم ز انتقام بحر	هرگز شب هصال نمکرده است
طلحه ده اند اعلاج همان برای ز	زانو و دلم زیارت و لحاکم کرده است
احسن شدت صد رشکین از نغمه	از تنگ یاد دولت دنیا نکرده است

بحار خط بنو و بر رخ نکاح عیث	نسب خیم بر سراج در بهر عیث
ز داغ لاله نشسته نیم سحر و	ز فتنه ایم بنگاشت لاله ز عیث
عینت یزد نشسته است نقش و مایه	چرا کینم شکایت ز روزگار عیث
بنفشه کی کل بختم شدت پزوه	بود کلش من خصلت بر عیث

بزه ناله دلش نرم میکند حسن	
مداوه اند من خاطر نکاح عیث	

چو کنگه بر او ضاع روزگار عیث	چو عیب جوئی دستی خنای عیث
چو وصلی مطبله پدیدار عیث	چو لاف عشق زدی سر ز پای عیث
چو هست ذوق و لب بسا ز عیث	و داغ نشا چو داری سر ز پای عیث

بنگاه بندش او اهل نظر	غیر ازین کی تمیسه دارند
مردمان سیاه و خاندنم	چون خیال تو سیله دارند
با خیال شب زانو من	وصلی این نسبه دارند

شیرت کر بخن تازه سخته کرد	کر ز غم خود آینه کنند کرد
ز خاک بلای وصلت بگویم	راه و یک برده و سبب بگویم
چو دیو دوست فلک را بر آب نثر	ایلمست آنکه بدل کینه انش کرد
دور و نزدیک از او سرخی آمد	دستم از جور تو چو دهنش کرد
سیکشم در سر زنجیر خنار و جهان	کرده دستم ز کرم منی کوثر کرد

وید و شاد آب ز میر کی هر شکم	
ایر از نوچه من کریم کوهر کرد	

کینه که روه دل بکشد من	روی پنهان از غبار آینه من
بست فراق و میان چه بختام	صلح پشینه شب آینه من
در لباس ز چشمنی پرستان	برده پوشه خرقه پشینه من
بس که در مشت طلبکار شد	کار یکان ناخنی در سینه من

مست چون آمیزد حال در مردم
نقص را رسوا دل بکینه می کشد

آفت نه بود که بجنبشون نرسد
افتاده شکست زردون بزم
تا خوانده پاره میکند آشوب نهاد
در آتش هم ازین که بجهنم نرسد
مست بر روزگار سخی نشسته
جز خمر است که بکعبه بکار نرسد
از بس خزان زهر جگر افروز است
دست که بیاورد کلک کون نرسد

اسن کشد ز تنو اندر کشی

آزار جرج بر دل بر خون نرسد

در خمار با دود خنجر در کشید
بهری غبار و یکشرب کون کشید
در جبین و ناله فری سر و نه زنده ست
عند لبها ز اکرام و ز کون کشید
مستی خنجر کشید و دم از جگر خنجر
شد هوای ابرو باران میوان کشید
نوراضا می اگر بکشید بچشم جوهری
در شکم با توان بدشته کون کشید
رنگ گل چون در چو این بزم سواست
سبز و از غیرت بخون طبع کشید
کر ز و می لطف ساجانی بی و
اشقام آن توان از جگر و از کون کشید
چون شربت ساقی کوثر شقیع
ناله اعمال را خواهد در کون کشید

از فاجه که زده لاف جفا می بند
بهر المهر کلام دل از زنگ و قاف می بند
بما گفت اگر خصم ز بخت اید
عکس خود غیر در آینه می بند
گر بنا بشیم ز عشق و خیر غیب
سایه را کی کس از ذات جفا می بند
دل صاف نزار و خط از رنگ مال
مردم آینه که درت ز صفا می بند
زنده کجاست شد احسن از دوری
عمر که از پاره کند نو به سزا می بند

شعل غم کیست مفت با کاف
بهر که دل ندر چرخ غم نشانی
بمان عاشق اول مهر حق است
که سو ز ناله بیلین باغبان نه
اگر وصل طلب میکنی بهر باب
درین زمانه بکس بودی زیان نه
ز بویهای کبابی این چنین غیب
بجند لب اگر بجای سخیان نه
ز روزگار بر افتاده بکس نشانی
دل شکفته بکبابی بوستان نه

ز بختان بود و این المهر حسن را

مگر در سر نصیحت باستان نه

نه از دور فلک چنان آم سرشار می کرد
لبالب جام عرازه ز جف می کرد
انچه اهر که چشم روی گل بی کل می کرد
بکشتن ساقی میفرشان بخشم می کرد

بمستانای سحر و جادو بلب و کشتن نام	اگر نسج بشند در کفر ز نادر میگرد
بمستانای آفتد از نسج و سحر و جادو	که جوهر بر رخ آینه نام ز کار میگرد
چنگل حسن بجز خار نیست بر توان چنگ	ز بستانای که کل خار سره یوار میگرد

بستان چشمت لم را بطیخت و دارد	شده وصل کز چشم برین دارد
نیت صحرای چون غنیمت خاشاک	همچو بختیون قدی چند و برین دارد
سبیل زلف کز آشفته نود و شصت	سینه خطای فرشت میل و میل دارد
نقد جان میدهم و ساقی میگیرم	در چنان فصل جان با ده تیرین دارد
چه عجب شوق بر وادار کرد و دارا	مخ و دل خجل آنکه برین دارد
کج از زانی فاروقی بهشت از نعمت	از مقام و جهان است کشیدن دارد
نغمه مرغ کوه سبیل است	که بشکست ناله بیک کشیدن دارد
شش کره نم بر وادار میگرد	بجز برین فانوس برین دارد

در محله بخت و شانس
بجز برین نیست برین دارد

بمستانای شرب کشته و زنده	یار اگر بدخود و زنده خوشی
--------------------------	---------------------------

بمستانای سحر و جادو بلب و کشتن نام	اگر نسج بشند در کفر ز نادر میگرد
بمستانای آفتد از نسج و سحر و جادو	که جوهر بر رخ آینه نام ز کار میگرد
چنگل حسن بجز خار نیست بر توان چنگ	ز بستانای که کل خار سره یوار میگرد

زنده گانی نشسته تا تو به عالم گیر شد	و در زمانه جوانان و دختر زنده شد
که اگر گروم آفتد در حجر کز چشم غنیمت	بسی که نالیدم بگویش نالیدی نالیدی
عز اگر بکیم بودی به دست را بکشد	مانده تنه بکس در دل و کشت و کشت
و در نبود کز نشیند فرشت برین	باطل من از صفا آینه تقدیر
بی پرستم زاده و جانی بسیار	در فراق جلاله طبع و نام پر شد

نشد می که چنین از طاعت است	بچین کار اکل و می تو بپس کند
در سر بخوری بر کس چشم نیست	کاکل آتش بر سر تو بپس کند
ای که گویی هر کس در عشق خود بپس	شوقی چون زور آور ولی تو بپس کند
بچین بر جان بپس می کنی غوار	آنجای چند زنده و کار بپس کند

مست اگر جان طلبی جان به تو بخشم از جان به تو بخشم
 به تو بخشم از جان به تو بخشم به تو بخشم از جان به تو بخشم

همچو احسن و در باغی تاز به بهار
 اگر چنین آشفته کارم تافتل میکند

هر که که زجا آفت و خیر
 عهد فتنه خوابیده ز دوران تو خیر
 بر دهن من همگانه جمعیت دلها
 هر جا سخن از دست پریشان تو خیر
 از سودم گشت برافروخته چون شمع
 بنو و شب از دور چکان تو خیر
 در فرس و صیقل زلفش بوی
 هر که که از سینه مستان تو خیر
 به چون حکم قضا است و آن حکم تو را
 دل از صحرایان زده و لغزان تو خیر
 از خون خضر آب و بدین بنابر
 هر سبز و کز خاک عیدالتو خیر

که از غره احسن رک ابری بکشان
 صد سبیل غم از دیده کرین تو خیر

بهین بسوزد آن ناله آتش
 بلال زار هم از کمال آتش
 خوشا کسی که تنیده بهر دو فصل
 بشام وقت و صبح وصال آتش
 در آمد از دم آتش بهست و جا
 بر نه تشنگی می از کمال آتش
 به پیتر اری پروانه سوخته شب
 چو سوخت زخم صبر جان آتش
 چو وید اختر احسن ز مهر و شرف
 فلک با خیره و زلفان آتش

مست اگر جان طلبی جان به تو بخشم از جان به تو بخشم
 به تو بخشم از جان به تو بخشم به تو بخشم از جان به تو بخشم

بصفت مصحفی چون صفی آن
 زنجیری قبله چون خلق آن
 سری با شانه دارد بهسایه کوه چینی
 پریشان اخلاطی بهر زلف بهی
 گریه غم بود چاک سرم آشفته سودا
 سر و سامان پریشان ترا کیمو بی با
 بود و در زینش ام دام و نیست
 بعالم و لبری چون آن بهی
 جانش چنان در دیده کرین آن
 که جانی لاشین ترا ز کنا چو بی با
 پریشان میکند که شادام بهی
 دل آسوده در غم زلف او بی با

دل من سبیل طغیان
 سرین فدای شوخی که شاد که اند
 چو بلب سید جانم زان ترا زدم
 بکسی پیارم او را که بجز جفا ندانم
 من نتوان فدا ده بکینه سوار
 که خد کن جان که از دل آتش ندانم
 نه به تنگه این از شش به صوفیه نادر
 بکسی فدا ده کارم که بخت از خد اند

ز دور و ز نه گانی غم ز زین احسن
 بخضر زین طغیان که ره فغان اند

لکه تو شمع صیقلی کرد
 حبه کرده ایم که بوی بهان آرد
 بهل چو حکمی افتاد جان کار کن
 کمو که آیت ام رو نمائے آرد

مست اگر جان طلبی جان به تو بخشم از جان به تو بخشم
 به تو بخشم از جان به تو بخشم به تو بخشم از جان به تو بخشم

چو شد که قاتل خون بهمانی آرد	ببیند شمع بر گشت خون پروان
برای درد سرمن و دانی آرد	ز درد مردم و ساقی نمیکند پروا
کسی که با در و ز جزا نمی آرد	کشوده است بنایان چو دست سپهر
برای آب بخضر التجانی آرد	نظر بنان فلک نیست حجت ما
که حق شکر محبت بجای آرد	ز عشق هر چه پسندید بجای آید

بی لعل تو با دم نیستی نیست نیاید	بی وصل خیال تو مرا خواب نیست
دیدن بر خشت زانده آب نیاید	از عکس تو آینه غور نشود آب
این روی شیشه از پر تو مستاب نیاید	اشب کمر آن شکسته چه در وقت
در دیده زخم نشسته خواب نیاید	مژگان بهم از بخت ترو چاک دل

حسن تو که در دهلی گفت غیبست
آرام دل از عاشق چنانست نیاید

تا بهشت از دم سروش خزان شود	و اعطا اگر مقیم باغ جنان شود
حس که در کجک امتحان شود	و حسن که بنابر آیدت خط
از دکان عشق مبادا و	بر سینه چاک که زرم قدر من بجای

از سوختن چرخ سرخ ارم دلی مباد	تا که سرم غبار دل و پستان شود
بچین بر دی کل خواند که کرد	در کشتن که مرغ چین باغبان شود
با شد بلند رتبه ز عیش تمجید	احسن اگر ذوالغ نفوس نشان شود

خرامان چون شود آرزوی دل مباد	زهر جاکمده روان ز کجاست مباد
بستی بنزد در مرغ سبز نکند	کجا که گشت ناز عرش حصد مباد
بیاد لاله را یاقوتی چون کجاست	عجب که کردیم ام سامان مباد
زهر جاکمده که گشت قدر سوز آید	بلی از راه و آتش منظر مباد

حسن بکر خان ندانم هر عاشقان حسن
اثر از دانه های عشق در دلم مباد

ساقی بباله بار لبها ز میده	من بخورم چو آن بت طنا ز میده
در اوج پرده زلف تو چنانست	جنسه که در زور بد کجا باز میده
دارد امید که زنده کنی من	هر صبح مهر آینه پرواز میده
چرخش چو قوق دیدن تو میبرد	ز کس تاغ بزم طرب ز میده
از دانه های عشق مبادا و	انجام عشق بدو آغاز میده

از بس زور و عشق مهیای نام	دوش شکست تو به ام آواز میداد
احسن ز کعبای تو ایستاد	بوی رطز حافظ شیراز میداد

شد موحی ابریران باده و دها	تا بیا بیدار همو افیضه یابی کنی
نیکو سامان نموده دل یکبارگی	زلف را آشفته بویان زین پیش کنی
و ملاحظه مشکب که دار و گفت کوئی	کاش بر حریف پریشان من گوئی
کوی خجالتش ز نزد چشم	بعد ازین خاکستر بر باد ام بکنی

مبتلای عشق احسن غم سایشست	
سو ختم در آتش آسودگی با و کنی	

من چه گویم که کاف و تو چو پیا میماند	یک بیک حال دلم را بخت میداد
بار و خورشید بر آید همگیان	هر که می نوش کند قدر بهر حال
پن نصیب ز بوی سر زلفت شاد	گفت زلف ترا باد و صبا میداد
نیت چون خضر بصرای بقا میداد	دل آزاد و مآرا و فک میداد
نمونی که گوی قون مشیدان ببال	رنگ خون طفل هم از رنگ خدا میداد
چنگ زاده بد میکه احسن نام	همگی بهر یار بود و خدا میداد

تا دیدم فیض از رخ جهانان نمیداد	دل کو هر سر شکست اما نمیداد
ای دوست شوق نازند اتم ترا چه میداد	بیکرم که چاک ره بگریبان نمیداد
باد و احوال لذت درو تو بر دلم	کردم ده دست نشت در میان نمیداد
از سبز و تنج بر کمر گل رسا بدست	اگر تو بخضر دقت شود جان نمیداد
حسب سینه ازین پشته روان	دل میدیدم و زلف پریشان نمیداد

بیار باد و پرستان پیا نمیداد	کل پالاکه کوشد دست در دست نمیداد
بیار باد و هر که از روی پرستان	بطاق ابروی کل میتوان بیا نمیداد
از ساد و لوحی بر لوح کوه نمیداد	چه گویم که چه حکما از دیت نمیداد
مدام شیشه جوا بر بهار گزینست	حدیث تو به مکر از لب پیا نمیداد

بیار باد و تو بوسید بای مینارا	
بیشوق لعل تو احسن پیا نمیداد	

نارنجی زیندیش کلاب بهر زده	ز آتش لاله ز شیدا آب میریزد
چون فروخت از باده بی نقاب	که رنگ روی کل نقاب میریزد
بیک ساقی خوشید طلسم مشب	شرب در قدح ما بهتاب میریزد

[illegible]

حسن عجب دار کراہل سخن شہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که گفت برخیز حسن و پادشاه بکبر
که جامه باو بر روی تاج جمال آمد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة

یکم و ششم از خردی کنند

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است	در این کتاب که در این کتاب است
کسی که بخواهد در این کتاب است	کسی که بخواهد در این کتاب است
عجب دارد اگر بداند که در این کتاب است	عجب دارد اگر بداند که در این کتاب است
بشوق تیغ تو هر که در این کتاب است	بشوق تیغ تو هر که در این کتاب است
بشوق تیغ تو هر که در این کتاب است	بشوق تیغ تو هر که در این کتاب است
عجب اگر بداند که در این کتاب است	عجب اگر بداند که در این کتاب است
نجات آنچه که در این کتاب است	نجات آنچه که در این کتاب است
چه کرده است بگو که در این کتاب است	چه کرده است بگو که در این کتاب است

بصورت که در این کتاب است	بصورت که در این کتاب است
تیره دارد که در این کتاب است	تیره دارد که در این کتاب است
شیخ شهادت که در این کتاب است	شیخ شهادت که در این کتاب است
بر فراز تیره بخندان که در این کتاب است	بر فراز تیره بخندان که در این کتاب است
احسن از اهل محبت عاقلی و کفایت	احسن از اهل محبت عاقلی و کفایت
با جوی خوشه شاد دل از خرد و بخار نباد	با جوی خوشه شاد دل از خرد و بخار نباد

در این کتاب که در این کتاب است	در این کتاب که در این کتاب است
کلبوی عشق از این بوستان نمی آید	کلبوی عشق از این بوستان نمی آید
کلبوی عشق از این بوستان نمی آید	کلبوی عشق از این بوستان نمی آید
رسیده است بکن رفته خوشه که در این کتاب است	رسیده است بکن رفته خوشه که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است	در این کتاب که در این کتاب است
کلبوی عشق از این بوستان نمی آید	کلبوی عشق از این بوستان نمی آید
خوبه ستم از بهمان نمی آید	خوبه ستم از بهمان نمی آید

در این کتاب که در این کتاب است	در این کتاب که در این کتاب است
کلبوی عشق از این بوستان نمی آید	کلبوی عشق از این بوستان نمی آید
کلبوی عشق از این بوستان نمی آید	کلبوی عشق از این بوستان نمی آید
بسیار شمع میسازد شب که در این کتاب است	بسیار شمع میسازد شب که در این کتاب است
توزان آمد جو بلبل بعد از این سن و سال	توزان آمد جو بلبل بعد از این سن و سال
که دل از حسرت کل داغبار بر سینه میسازد	که دل از حسرت کل داغبار بر سینه میسازد
داغدار از حسرت که تو در می تو هم که	داغدار از حسرت که تو در می تو هم که

در این کتاب که در این کتاب است

داده عشق اگر خدایان اراده	من بجز کان ره این بادیه طای خواهم
در دل سنگ کند جا اثر ناکند	بعد ازین من قلم نامه زنی نخواهم
کی پسندم که کسی محرم رازش کرد	گر صبا نامه بر اوست کفنی نخواهم
چون بخشش در کج بند دل بکنم	ناج همت طلب از خاتم طای نخواهم
تخته پیشش بیا بلیغ دافوا	من دم باز بسپارم تو به زنی نخواهم
در غم حسن چو بود ناله دل سوز	جانشانی در کار تو نخواهم

گذشت فصل کل نوم خزان	شکست کند ز کزاد باغبان
چنین نصیحت پرغمان بسبنا	که نایبای مرا جی بنوان
چو اعیان بفضیل بکستار	بصدقه کف کل بود غفران
کز رشک چو موی برآشت	کر حکایت آن زلف در میان

هزار جهان کنم احسن فدای آمدنش	
چنانکه خوست دلم بارانچنان آمد	
از بکان عیش از جهان بکافی	چون خزان طراوت از رخ گل برده
شعر آرا که در خون گل بنفشه	از جبین ناله سخی بر لبان برده

طوفان را ز کون غری بفرود داده	جامه سر و سببی بر این گل برده
گل کر بیان چاک و سنبیل بپوشان	تا اثر از شکله او از بسین برده
عالمی خوابان چنین را پیش از این سر	ذوق آرازی ز سر و خنده از گل برده

چون فصل گل به بسین بکشان	عجب به در گل ره میاغبان
زاده شعله فشانم بسبب خند	نمیشود که مرا دامن آستان
بچون او نشود دفع عشق الوده	بیک اشاره بر و کسی جلان
چگونه به لوسه تو نم زدوستان	هر اگر خصیت نظاره پستان
گل نشا که کسی در بهار می چند	که جام باوه ز کف فصل او غوان
پیا لاری و از گل بهار پر خست	درین زمانه کس از طربستان

فاده است مرا کار بایسته حسن	
که کربش کوی و در رخصتم زیان	

میان لاله رخ آب روی داغ نما	چو سوخت در بهار و تو خزان
بیا که بپولاب زخم خندم را کم کرد	ز دست بجز تو رکنی بروی داغ نما
بیان عیش خندان چنان شپون	که رنگ باوه کلر کف مرا باغ نما

از آن شبی که برافروخت غارت	در محبت پروانه با چراغ تر
از فیض محبت عشقت اینک چون	فیتل وارزدست تو جانی در غایت

شعر زم بعلشق تو مشهور میکند	بی پرده ام چو قند منعم میکند
امید میش از فلک و از کون جفا	خون جگر که است فغفغ میکند
چشم که است تلخ سادو بود	کی در جهان نظر بر رخ تو میکند
بر شکو میکند دم از گردن فلک	کوش جراحی نه ز منو میکند

کر با سببان عشق نه جانی میگوید
 احسن سچو در کشت از د و میکند

تو محبت عالم بر افتاد	بخت ملک در ساغر افتاد
مگر با خون دل میگرد باریک	که طفل اشک از چشم ترا افتاد
بمعالم عسرها سیتار بود	چو غنقا کوشه کبری خوشتر افتاد
چنان آزرده ام از گردن سخت	که از طاق دل من اختر افتاد
برون نازم سری از کار ایام	ز شیه از ده مکر این دفتر افتاد
بچار عسرها چون غم خزان کرد	نخال شد دمانی پی بر افتاد

دو بالانشاء بخشد میکش از	مگر کس خوش در ساغر افتاد
کنم از نقد احسان و روشن	چو شد که مرغی بد کو هر افتاد
طلب از تیشه زنا و دقت	چو شغل عشق حسن در سر افتاد

چون سیم میکند بر طبع و اغم میزند	بدی غم خنده کن رو مانع میزند
میرزم چون بهار از باغ و او شکر	کر طبع باغبان گلگشت با غم میزند
ماه از گزده ای چو ز شید زین فضا	خود نما بهش بر طبع چو غم میزند
باید هم ز پیکر زلفی بعد از این ای عفت	نبوی آشوب و باره غم میزند

در محبت لبس کی نام و نشان کند
 بحد هم خون دل احسن در سر غم میزند

نمین با شش تن کر نقاب میکنند	بروز کار مرده و آفتاب میکنند
غیر شده بجز سخن چو کور و لال	سراج از لفظ انتخاب میکنند
زورفتی چشمم سخن روزگار	که قطره قطره حس از محاب میکنند
بست ز من طبع که گرم باز است	بیزم از کل ساغر کلاب میکنند
بر هر باد و پرستان لبس کنند	بط شراب نبوی بکتاب میکنند

عجب مدارا که اهل روزگار حسن	زکات نشاء ز جام شراب می کشید
چشم در موج زلف غنیم بود	خوشوقت انگشت که شایسته بود
بر درخشش که قند که طاعت	صمد سجده نذر می شدم بر خیم بود
منعم زیاده می کشی می کشی	در غم می کشم که ترا در دین بود
از جان گذشت ایام تو می کشی	دارا نشاء طاعت می کشم و پادشاه بود
اسن صدر در صحبت ز نادان و شربت	
بدنام می شوی و برین می کشی بود	
هر که چون من کوشه که از دم دنیا شود	در دیار پادشاهی را بهر غفلت شود
دور بود در گذشت خیر که گشت	هر که در راه قناعت خسته می شود
ای عزیزان پیش این سبزه گل	خوار می شود و عزیز می شود که پدید آید
بی کل رویت افتد کل چشم من	در فراق لاله دل غم می کشد
بختی شکوه حسن می کشم در پای خیم	
نقد عمرم که ز شارب غم و دنیا شود	
بروز کار دل شدان نمی بای	کل شکسته درین بوستان نمی بای

از آن زلفت هر خدو فرخ شدم آزاد	از عهد لبیب بر آستان نمی باید
بر آستان می دلم جان کجا بود محرم	که باغ عشق ترا باغبان نمی باید
بیار لاله رخسار خط بود در خزان	شکسته کینه را از خزان نمی باید
ز دل مخزن عشقت خاطر	که بهر کج نشان پستان نمی باید
نوان سید یکدم بمنزل مقصود	براه ملک مدد کاروان نمی باید
بهر کجا که رسم و عفت بوستان	برای یار فروشی دکان نمی باید
بهر لقمه که از نذر و ستان	بروز کار چو غنای نشان نمی باید
شده سر خوش نمی تخم و شکر می خند	زهر خندت کل او را که می خند
هر که بیدار بود در دل شب فتن	غنچه در باغ جنکام سر می خند
چشم از گوهر شادانک بایستد	زان کل بر برین دیده تر می خند
بی طرادش از لب کلک طرب	کل این باغ بصدقون بگر می خند
غیر و از کس گاه که در دهن	
فشیع در برزم باین و گر می خند	
چون در جلیست فرخ و غمی نمی بلند	از فتح تا زونام بدنی نمی بلند

نسبت اگر بقیامت موزون دویم	در باغ خلعه رتبه طوبی کنی کم بلند
در روزگار پیری طلب اشکند	ناروز حشر دست نمی کنی کم بلند
عشق مجازی ام بخت رسیده است	این شعله را از لوله سبک کنی کم بلند
دارم تلاش از کله لفظ آفتد	از لفظ تازه رتبه معنی کنی کم بلند
حسن چه داده اند خطاب طهر مرا	
این نام را بر صفت دینی کنی کم بلند	
دل بر خدایش گرفتار هست	سر بروی شمع میفلتد از صفت
اختیار طوبی شد با عشق تو چشم	دیدم روشن شود که تو تیار هست
تا نسیمی میوزد آشفته میگردم	دل وطن سازد از لطف تو صفت
محل امید مرا از گردن پر خستیم	سبز کرد و اندام که تیر خستیم
سر خوشم احسن ز جام لطف در بر میبل	
دو دهنه از مهر سبکم خدا فرصت دهد	
من که بی کلف تو خیر میکنم	این آید را بگو که چه تفر میکنم
اینک بگویم شغیب جانون	این عقل ساده لوح چه تفر میکنم
نخل را باغ در کن خار نیست	دل از روی دیدن کشیده میکنم

مردگان که چون نشان من بر خورند	غنی و فراق تو خیر میکنند
اذا که کم سنگدلش نرم میشود	احسن نبالند چه تاثیر میکنند
هر چون طاقی بروی تو مگر نظیر	
کر آید و از نااهل چنان قطع تو را	از از تو در کلمات مانع چون بی
رجب بگو از کجاست شمس بود	همیشه خورشیدش به طوبی بارور شد
بهر جای که دارم عقد کار کشاید	بکشد فتح در دستم باقبال طهر شد
دل با خیال از هم آفتد از غایت	معمودا هم ز حال دل گاه هم با خبر شد
دکان و خطا چون از خط کشاید باربر	هو چون رو بسوی آورد وقت شد
بکام دل ندیده مهر احسن گل رو را	
و عافی صبح خیزان هم بهشتی شربا	
وفای عهد از آن چه فایده آید	که بوی مهر زهر است نمانی آید
و اگر نمیکند جوین و خوشی مشتاقا	ز جام همیشه صد او نمانی آید
بای ملک تبارس که جانفر اباد	کسی که رفت ز دار فانی آید
بچاک پای تو که چشم من از زرا	علاج دیده ام از تو نیامنی آید

جست نصیحت حسن چه میگفت
صلح کار را اصل ریاضی آید

هر

می عتاب چون جوان بجا میگردد
انصد خشم چه آتشین گردد
ز باغ لاله رخسار گل نیستوان
دراز دست دارد آتشین گردد
بلوغ رفتی ولی اختیار بلبس
باز تریش حسن تو آفرین گردد
بیت پرستم ای شمع شمع
که سجده غمغم آتشین گردد
چنان قیامت از قامت تو برآید
که گمان فلک تو خیز گردد

زود ناخن بر می برداغ دلم

بتان علاج مرا احسن بگو

بیکد نشاء لعل ترا پال ندارد
سیاه چشم ترا خوا لعل دارد
عجب چاه آب گشت زار ز آب کو
بر کند موسم گل زار پال ندارد
بوستان نبوده گل شکفته چون گل
بسوزد زار من غنچه لب ناله ندارد
قسم بگریه مینا و خشن گل سار
که هستی کمالت ای دوسال ندارد

ز خطایار خط سر نوشت خوانم حسن

مهندس فلکی انجمن رساله ندارد

بدرستی بر حسن چنان میگویند
مردم خلق نشین ز تحت نور آید
فلسف با عشق الفت بود از روی
نقش برپوده بر لب و چون آید
در پس این پرده چه کفر و کبر
الماند آمان که دل بکار آید
در چنین شاه بیت قافیه کرد
مهرج بالا بلند سر و نور آید

عالمی در خورشید حسن خورشید

غیر شد و حنا بر پای گلگون آید

۳

حکما بیل بود و بود پدید شود
شمع چون روشن شود پدید شود
چشم من بر لب کرد چون آید
شیشه مر جاق کشته پدید شود
دیدم که در چشم و طاق آید
خانه سوز مسجود پدید شود
روح از تنگ سیاهی که دور
نابدا از لب و دهان پدید شود
اگر بسوزم انجمن چه پیش آید
آخرا از خاکم پدید شود
بر دل هر دو الهی و فانی
بعد غم که دور آید

چین و دلا در محبت داده ام حسن

نایت از عشق من آفسانه پدید شود

اگر که ام بکشتن پدید شد
حسن کل از محبت بلبس آید

امروز کل ماغ برایشان چو سببست	مشت زری که شست بر است نماند
بر یکشان گذشت مهر و زه چو آن	در کوثر آب جام که عید و بهار است
دارا میدگشت آن از آن دم چو بزم	آهنگم منور با سادگانه
تا دین ایام که خوشتر از این است	حسن طرب نه با خوشگوار

آتش خلت زده کرد بر آن	این خط سرفروش جلودان بود
بکوی آفرینش تو آشفته کیست	آه شفته تو از پله سالک میزد
نرسیدن چشم بویست بر آن برادران	تا غریبت جنب کنایه نبوده
ترسد حدیث تو به کلو که او شود	و غطا از آن مجلس گشتان نبود
از نرسیدن است کل از خرم نماند	طفل سرشک من بکشتن بود

دارد سواد و روشن خط بیان کند

احسن جوصایا سوی ایران نماید

آتش آن نوپا زده روشن میکند	سوز چنان بر آن آواز روشن میکند
خون مصور یکش بر وادها بر آید	سوزش بر وادها بر آید روشن میکند
کردی ندیک میوز و چرخ می	عند لب ز شعله آواز روشن میکند

ساقی نشوی رنج ز پست طاقی ما	کر مرعج یک بیم که در عشق نهاده
زاده و بهر یک روز طرب است	بمطرب و ساقی پیشای طرب است
مطرب ز خودم داند و ستاوند بود	با هیچ نماند این که در دام که ایسم
ماید بهرستان پیشگاه خوشتر	هر پای خرم است بهر چه بودیم و فیدیم
در صومعه بودیم کونام بقوی	صد شکر که در ویرخان نیز نماند

در یکصد و صد و یک جام شکینم
کردیم اگر تو بهر شام شکینم

سرکری با ده گشتان زنی است	بی نشاء می کاسته سر جام حباب
بی دیده مغفله که از اهلک نشاء	بی مغفله زود خمر ز نیز یک است
روزی که در چشما با یاد شیاره	آن روز با یاد و گشتان و زوفا
از مشیت دل نشاء و در کرد	پروانه بر سوختن شمع شربت
در جلین در آید و کرد خمر زنده	کود و زنی می کار خمر و شربت
با ده گشتان جو و شربت شکینم	بی قیفا از این که ایام شکینم
با ده گشتان جو و شربت شکینم	با ده گشتان جو و شربت شکینم

در یکصد و صد و یک جام شکینم

کردیم اگر تو بهر شام شکینم

بخت بدی که کونش نشناختم	جز در خمر ز دلبر و دیگر نشناختم
لی نشا می دل کشت بر کشتان	ما با ده کشتان جز کل نشناختم
ما با ده پرستم و ز باغ نیست	از بجزری بای که از سر نشناختم
خمر را یکی جوهر ساینم باغ	ما بر کشتان نشسته و ساغر نشناختم
از بس که طلبکار را چرخ نیست	که خون دل ز با ده اندر نشناختم
که بوسه دهر ساقی را تلخ نکوبد	از بجزری زهر زشک نشناختم
چنان بود بر لب ما دم آتش	جز مساعوی همدم دیگر نشناختم

در میگرد صد توبه یک جام کشتم
 کردیم اگر توبه سر نشناختم

ساقی بچین هفتس با ده کشتان	در ساقی دل ز لاله نشناختم
ساقی بچین آرد که در کشتان	که جلیق بینا بدل سرو کران نشناختم
آتش بچین در زده آواز مضطرب	ساقی تو هم از شیشه نشناختم
امروز کند خمر ز جلیقه یک	ساقی بچین تو هم ز جلیقه نشناختم
هر هفته مرده در دوزخ با ده کشتان	یک سال شب عبور رفیق نشناختم
برابری محراب که خیزد توان	که بچین کج چندی در دوزخ نشناختم

کس از بهر شهرت چند در بند نشناختم	یکم عشق بچین زاده که فرزند نشناختم
خوب دام زلف و دست انداختن نشناختم	ز بس آشفته حالم ز دل پشیمان نشناختم
نیم جا سر بر دهن آدم نشناختم	کس شب بر ده حسن چون در دوزخ نشناختم

هر چند جوهر پیش کنی وفا کنم	شاید که رفتی رفت ترا نشناختم
هر چه زده کرد محرم اسرار عشق	کلی شکم مای زلف ترا با صبا نشناختم
چشم بیا ز من برده نداشت	تا چند اوتضا کند و من با کرم نشناختم
عبثت که در ده صبا لنگ کردم در دوزخ	لبالب کوه تو اگر پشیمان نشناختم
در بجزری خیال هم آینه زشک نشناختم	که در خفت نظاره و بیابان نشناختم

روشن شدت چشم از خاک پای
 احسن در رنگ خون بدل تو بیا کنم

از غم انتظار فرسودم	هر یک امید کردم آسودم
کاشتم عزتم ز سوادیت	بند نا صحراییکند سودم
فیت سودی ترا از سود ختم	نه بر غمت سپند و نه سودم
سر لاشتم ز جبهه دوزخ نشناختم	بس که بر خاک ز کجش سودم

صحبت ز ایدم فرستادن
رهنما شویم یکدیگر ز و دوم

مباد و در دراز محنت و خار کشم	بگرد خود ز دعای قبح کشتن
ز چاک سینه روان چشمهای خندانم	عجب چه محنت ازین چشم شکسته
ز ترکنا ز جهان افتد رانم	که انتقام دل خود ز روزگار کشم
ز فیض یاده شکفت عافیت	چرا بدین کل محنت به کشم
بشکر که مده روزه زشتیهای	جدار و خضر ز تابکی خار کشم
ز سینه صافی خود دوزخ بکشم	سری جو آینه فواید بکشم

جهان پرست چون ز شمع منصور
بر آن سر که سری هم بیای دگر

آزاده از جانی تو کردیدی بنم	صد بار اگر گشت ز تو بخیدنی بزم
آشتیام ز دیدنم آشتی میشوی	ز نهار و دور باشم کن بی غم
من غنچه ام بیای غنچه ده من	کلچین ببار دست که چندی بزم

ساقی بیای پاله اسب تو از ده
بی نشاء شراب تو خندید بی غم

سحر است بر حلقه کوی من که در جهان	خلعت زلف منی عریان من ندید
بی تو چشم من نمی آید اگر نبود	چون حال دل ز چاک کریمان

قاصدی از پیش آن بهر ترسایم	می طبل دل در برم امرو ز کویا میرسد
ساعتی پیش من که غم ز چشم پنداشت	هر که این روز باشد کی بفرستد
عالم جوان ز چشم تو فشانم	سپیل محنت رو با دار و زهر جابیم
چشم و افرود و بیکر و سیف زلف	از خدک او بحال کن چنان میرسد

ساقی بر باد می تا چند خون دل خورم
حسبم حسن بکنم و مینا کیم

مخ دل ز غم به مشو طری سوزنی بکنم	خویش را چنانست هم درامی بکنم
روز و صلت که بر که می کشم ز تو بکنم	و دیده بی اشک دل از نظر تو بکنم
چون چراغ عشق ز تو بکنم ز تو بکنم	لاله که در پیش داغ سوزنی بکنم
میوان باز خریدن چون من بکنم	کلچین غنچه لبان مشت ز تو بکنم
آنانی دست از دامن من بکنم	با بمان درین غلچه تو بکنم
کر زبانه بکنم احسن را بکنم	کن اگر باشد فواید تو بکنم

برنجی که دل ز دوری آن هست کشید	گل از خزان و شمع ز باد صبح کشید
آسودگی کجاست دمی تا ز غم هست	خوشوقت اگر ز خفت بدار بقا کشید
امروز کجاست ما ز سرگردان هست	خواهیم انعام بروز جزا کشید
طوفان چیست رهبر کشتی شکست	منت نمیشود در کار نجات کشید
از جور شان ترک سر زلف کرد دل	احسن نمیشود استم از است کشید

کعبه رفتم و عشق بزرگ شهرت داد	شدم به تنگداری اید بکفر نسبت داد
بهرزه خندی کل در چمن چو پیکر ز	جهان از دست که امروز او شربت داد
بکوشه گیری من خضر راه شد عفا	نشان کنج سعادت بکنج عورت داد
گرفت روی زمین نام زاده او	ز شوق فقر بعام چو ترک دولت داد
رسید بود ز من غم ز تنگ پیر داد	میان من و غم عشق باز الفت داد
مباش غره بجز اید خضر زنده	چه شد که مرگ ترا یکدور و ز مهلت داد
عجب مدار کلشن کلب رودام	چو لاله ام بچین در غم عشق شهرت داد
بخش کنج و بای ز کنج قارون برد	بماند نام ز حاتم که داو امت داد
باشام بهر نالیده ام ز درد حسن	خوشتم با نیکم را عشق تاب داد

هر که از این چنین هم بپوشد

احسن همه عمر بخود دوست تو	ببی نوشته ز راه آید
در شکر ابناء ز میان می بیند	سود از تو بود اگر تری
یارب ز گرم بخلوت را بدم	چشم پیدار و جان آگاهم ده
تا سوز منان بخوایش دشمن سازم	از آتش عشق غلغل آهم ده

ساتی بکف تو در و جامی مانع	بر کشتم از عشق دو کامی مانده
یش تو سید روی را ساخته	از شهرت حسن بر تو نامی مانده
این شیخ تو از روز جزا میترس	بار حجت عام حق چرا میترس
شد ز پی ترس تو ز اید ز خدا	بکدر زریا که از خدا میترس

عجم بخت تو دیوانه دلی

نی با خرد و بهوش فرزانه دلی

بگرفت دلم ز بهشتینان زمان

خواهم غم آشتی تا بیکانه دلی

کار صفت
تو بخاکم برگرد

بیت
بیت
بیت

بیت
بیت
بیت

بیت
بیت
بیت

بیت
بیت
بیت





